

داستان بیژن با منیرد

از شاهنامه فردوسی



طابع و ناشر

مکتبۃ الاسلامیہ

بہندی بازار - بمبئی نمبر ۳

مطبعہ قیمہ - بمبئی

۱۹۳۷

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آغاز داستان

شبی چون شبیه روی شسته بقیر
 دگر گونه آرایشی کرد ماه
 شده تیره اندر سرای درنگ
 ز تاجش سه بهره شده لاجورد
 سپاه شب تیره بر دشت و راغ
 چو پولاد زنگار خورده سپهر
 نمودم ز هر سو بچشم اهرمن
 هر آنکه که بر زد یکی باد سرد
 چنان گشت باغ و لبِ جوئبار
 ۱۰ فرو مانده گردون گردان بجای
 زمین زیر آن چادر قیرگون
 جهانرا دل از خویشن پره‌راس
 نه آوای مرغ و نه هرای دد
 بُد هیچ پیدا نشیب از فراز
 ۱۵ ان تنگی اندر بچستم ز جای

نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
 بسیج گذر کرد بر پیشگاه
 میان کرده باریک و دل کرده تنگ
 سپرده هوا را بزنگار و گرد
 یکی فرش گسترده چون پر زاغ
 تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
 چو مار سیه باز کرده دهن
 چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد
 بجا موج خیزد ز دریای قار
 شده سست خورشید را دست و پای
 تو گفتی شدستی بخواب اندرون
 جرس بر گرفته نگهبان پاس
 زمانه زبان بست از نیک و بد
 دلم تنگ شد زان درنگ دراز
 یکی مهربان بودم اندر سرای

خروشیدم و خواستم زو چراغ
 مرا گفت شمعت چه باید همی
 بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب
 بنه پیشم و بزم را ساز کن
 ۲۰ برفت آن بت مهربانم ز باغ
 می آورد و نار و ترنج و بهی
 گهی می گسارید و گه چنگ ساخت
 دلم بر همه کام پروز کرد
 مرا مهربان یار بشنو چه گفت
 ۳۰ مرا گفت آن ماه خورشید چهر
 بپجای می تا یکی داستان
 که چون گوشت از گشت من یافت برخ
 پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ
 بدان سرو بن گفتم ای ماهروی
 ۴۰ ز نیک و بد چرخ ناسازگار
 نداند کسی راه و سامان اوی
 مرا گفت کز من سخن بشنوی
 بگفتم بیار ای بت خوب چهر
 مگر طبع شوریده بگشایدم
 ۵۰ ز تو طبع من گردد آراسته
 چو گوئی بمن باز پوشیده راز
 چنان چون ز تو بشنوم دربدر
 بگویم بشعر و پذیرم سپاس

در آمد بت مهربانم بیاغ
 شب تیره خوابت نیاید همی
 بیاور یکی شمع چون آفتاب
 بچنگ آر چنگ و می آغاز کن
 بیاورد رخشنده شمع و چراغ
 ز دوده یکی جام شاهنشاهی
 تو گفستی که هاروت نیرنگ ساخت
 شب تیره همچون گه روز کرد
 ازان پس که گشتیم با جام جفت
 که از جان تو شاد بادا سپهر
 ز دفتر برت خوانم از داستان
 شگفت اندرومانی از کار چرخ
 همه از در مرد فرهنگ و سنگ
 مرا امشب این داستان باز گوی
 که آرد بهردم ز هر گونه کار
 نه پیدا بود درد و درمان اوی
 بشعر آری از دفتر پهلوی
 بخوان داستان و بیفزای مهر
 شب تیره ز اندیشه خواب آیدم
 ایا مهربان یار پیراسته
 مرا طبع ناساز گردد بساز
 چنان چون ترا کام دل سر بسر
 ایا مهربان یار نیکی شناس

بخواند آن بت مهربان داستان ز دفتر نوشته گه باستان
 ۴۰ بگفتار شعرم کنون گوش دار خرد یاد دار و بدل هوش دار
 ((داد خواهی ارمانیان از خسرو))

چو کی خسرو آمد بکین خواستن جهان ساز نو خواست آراستن
 ز توران زمین گم شد آن تخت و گاه برآمد چو خورشید بر تخت شاه
 به پیوست با شاه ایران سپهر بر آزادگان بر بگسترد مهر
 زمانه چنان شد که بود از نخست به آب وفا روی خسرو بشست
 ۵۰ نه جوئی که یکبار بگذشت آب نسازد خردمند ازو جای خواب
 ز گیتی دو بهره برو گشت راست که کین سیاوش همی باز خواست
 به بگماز بنشست یک روز شاد ز گردان لشکر همی کرد یاد
 بدیا بیاراسته گاه شاه دل و گوش داده به آوای چنگ
 یکی جام یاقوت پر می بچنگ فریرز کاؤس با گستم
 ۵۰ بزرگان نشسته برامش بهم چو گودرز کشواد و فرهاد و گئو
 شه نوذران طوس لشکر شکن چو خرداد و چون بیژن رزم زن
 همه باده خسروانی بدست همه پهلوانان خسرو پرست
 می اندر قلع چون عقیق بمن به پیش اندرون دسته نسترن
 ۵۵ پرچم پرگان پیش خسرو پیا سر زلف شان بر سمن مشکسای
 همه بزمگه پر ز رنگ و نگار کمر بسته در پیش سالار بار
 ز پرده در آمد یکی پرده دار بنزدیک سالار شد هوشیار
 که بر در بیایند ارمانیان سر مرز ایران و تورانیان
 همی راه جویند نزدیک شاه ز راه دراز آمده داد خواه
 ۶۰ چو سالار هشیار بشنید تفت بر گاه خسرو خرامید و رفت

بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید
 برقتند یکسر بنزدیک شاه
 ۶۰ بکش کرده دست و زمین را بروی
 که ای شاه پیروز جاوید زی
 ز شهری بداد آمدستیم دور
 بجای خان ارمانش خوانند نام
 که نوشته بزی شاه تا جاودان
 بهر هفت کشور توئی شهریار
 سر مرز توران در شهر ماست
 ۷۰ سوی شهر ایران یکی بیشه بود
 چه مایه بدو اندرون کشت زار
 چراگاه ما بود و بنیاد ما
 گراز آمد اکنون فزون از شمار
 بدندان چو پیلان بتن همچو کوه
 ۷۵ هم از چارپای و هم از کشتمند
 درختان که کشتن نداریم یاد
 نباید بدندان شان سنگ سخت
 چو بشنید گفتار فریاد خواه
 بریشان بیخشود خسرو بدرد
 ۸۰ کزین نامداران و گردان من
 شود سوی آن بیشه خوک خورد
 ببرد سر آن گرازان به تیغ
 یکی خوان زرین بفرمود شاه
 پیش اندر آورد شان چون سزید
 غریوان و گریان و فریاد خواه
 برقتند زاری کنان پیش اوی
 که خود جاودان زندگی را سزی
 که ایران ازین روی و زان روی تور
 ز ارمانیان نزد خسرو پیام
 بهر کشوری دسترس بر بدان
 ز هر بد تو باشی بهر شهریار
 یک روی ازیشان بما بر بلاست
 که ما را بدان بیشه اندیشه بود
 درخت بر آور همه میوه دار
 ایا شاه ایران بده داد ما
 گرفت آن همه بیشه و مرغزار
 و زیشان شده شهر ارمان ستوه
 ازیشان بما بر چه مایه گزند
 بدندان بدو نیمه کردند شاد
 مگر مان یکبار برگشت بخت
 بدرد دل اندر به پیچید شاه
 بگردان گردنکش آواز کرد
 که جوید همی نام در انجمن
 بنام بزرگ و به تنگ و نبرد
 ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
 که نهاد گنجور در پیشگاه

ز هر گونه گوهر بدو ریختند
 ده اسب آوردند زرین لگام
 بدییای رومی بیاراستند
 چنین گفت پس شهریار زمین
 که داند یکی رنج من رنج خویش
 کس از انجمن هیچ پاسخ نداد
 ۹۰ نهاد از میان گوان پیش پای
 که جز تو میناد ایوان تو
 من آیم بفرمان برین کار پیش
 چو بیژن چنین گفت گیو از کران
 نخست آفرین کرد مر شاه را
 ۹۵ بفرزند گفت این جوانی چراست
 جوان ارچه دانا بود با گهر
 بد و نیک هر گونه باید کشید
 براهی که هرگز نرفتی مپوی
 ز گفت پدر بیژن آشفست سخت
 ۱۰۰ چنین گفت کای باب پروز گر
 تو این گفتهها از من اندر پذیر
 سر خوک را بگسلانم ز تن
 چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد
 بدو گفت خسر که ای پرهز
 ۱۰۵ کمی را بجا چون تو کتر بود
 بگرگین میلاد گفت آنگهی

همه يك ديگر بر آميختند
 نهاده بر او داغ کاؤس نام
 پس از انجمن نامور خواستند
 که ای نامداران با آفرین
 و زان پس کند گنج من گنج خویش
 مگر بیژن گیو فرخ نژاد
 ابر شاه کرد آفرین خدای
 بگیتی پراکنده فرمان تو
 ز بهر تو دارم تن و جان خویش
 نگه کرد و آن کارش آمد گران
 به بیژن نمود آنگهی راه را
 بنیروی خویش این گانی چراست
 ای آزمایش نگیرد هنر
 ز هر شور و تلخی بیاید چشید
 بر شاه خیره مبر آب روی
 جوانمرد هشیار بیدار بخت
 تو بر من به سستی گمانی مبر
 جوانم بکردار و در رای پیر
 منم بیژن گیو لشکر شکن
 بدو آفرین کرد و فرمانش داد
 همیشه توئی پیش هر بد سپر
 ز دشمن بترسد سبکسر بود
 که بیژن بارمان نداند رهی

تو با او برو با ستور و نوند همش راه بر باش و هم یارمند
 «رفتن بیژن بجنگ گرازان»

وزان پس بسیچید بیژن براه
 بیاورد گرگین میلاد را
 ۱۱۰ برفت از در شاه با یوز و باز
 همی رفت چون شیرکف افکنان
 ز جنگال یوزان همه دشت غرم
 همه گردن گور ختم کمند
 تذروان بچنگال باز اندرون
 ۱۱۵ بدین سان همه راه بگذاشتند
 رسیدند آنجا که آن بیشه بود
 چو بیژن به بیشه برافکند چشم
 گرازان گرازان نه آگاه ازین
 یکی هولناک آتش افروختند
 ۱۲۰ یکی خیک می داشتند آن زمان
 بکردند یکسر بر آتش کباب
 کشادند بر باده دست آن زمان
 چو شد چهره بر هر دوتن پر شراب
 بدو گفت بیژن مرا خواب نیست
 ۱۲۵ که تا بیشتر کار محکم کنیم
 چو آمد بنزدیک بیشه فراز
 بگرگین میلاد گفت اندر آی
 چو من با گراز اندر آیم به تیر

کر بست و بنهاد بر سر کلاه
 هم آورد و هم روز فریاد را
 به نخجیر کردن براه دراز
 سر گور و آهو زن بر کنان
 دریده برو دل پر از داغ گرم
 چه بیژن چه طهمورث دیوبند
 چکان از هوا بر سمن برگ خون
 همه راه را باغ پنداشتند
 وزان شاه گردان پر اندیشه بود
 بجوشید خونس برو بر ز خشم
 که بیژن نهادست بر بور زین
 نشستند و هیزم همی سوختند
 گرفتند یک ماده گور گران
 بخوردند و کردند رای شراب
 پیودند یک با دگر شادمان
 طلب کرد گرگین یکی جای خواب
 خسب ای برادر زمانی بایست
 دل شاه ازین رنج بی غم کنیم
 همی جست هر سوی جنگ گراز
 و گر نه یک سو پرداز جای
 برو تا بنزدیک آن آبگیر

بدانکه که از بیشه خیزد خروش
 ۱۳۰ هر آن کو بیابد ز چنگم رها
 به بیژن چنین گفت گرگین گو
 تو برداشتی گوهر و سیم و زر
 کنون از من این یارمندی مخواه
 چو بیژن شنید این سخن خیره شد
 ۱۳۵ به بیشه در آمد بکردار شیر
 چو ابر بهاران بغرید سخت
 برفت از پس خوک چون پیل مست
 همه جنگ را پیش او تاختند
 ز دندان همی آتش افروختند
 ۱۴۰ گرازی بیامد چو آهرما
 چو سوهان پولاد بر سنگ سخت
 بر انگیختند آتش کارزار
 بزد خنجری بر میان برش
 چو روبه شدند آن ددان دلیر
 ۱۴۵ سرانشان بخنجر بیرید پست
 که دندان شان پیش شاه آورد
 بگردان ایران نماید هنر
 بگردون برافکند هر یک چو کوه
 (فریب دادن گرگین بیژن را و رفتن بیژن بچشنگاه منیره)

بد اندیش گرگین شوریده هش
 ۱۵۰ به بیشه آمد بچشمش کبود
 بیک سوی بیشه در آمد خمش
 برو آفرین کرد و شادی نمود

ز بد نامی خویش ترسید مرد
 بدی ساختن خواست بر بیژنا
 نکرد ایچ یاد از جهان آفرین
 سزد گر کند خویشان را نگاه
 براه جوانی بگسترد دام
 همی راست پنداشت گفتار اوی
 بگرگین نگه کرد بیژن یکی
 تواند کسی جستن آهنگ من
 بگیتی ندیدم چو تو جنگجوی
 ندانست کش دل چو پولاد گشت
 بکردند بازی و شادی بسی
 که از شیر مردیت ماندم شگفت
 به نیروی یزدان و بخت بلند
 که من چند گه بوده‌ام ایدرا
 چه با طوس نوذر چه با کزدهم
 بکردیم و گردون بر آن بر گذشت
 بنزدیک خسرو شدیم ارجمند
 بدو روزه راه اندر آید بتور
 کزو شاد گردد دل راد مرد
 یکی جایگاه از در پهلوان
 گلابست گوئی مگر آبجوی
 صنم شد گل و گشته بلبل شمن
 خروشیدن بلبل از شاخ سرو

بدلش اندر آمد ازان کار درد
 دلش را پیچید اهریمن
 سگالش چنان بد نبشته چنین
 کسی کو بره بر کند ژرف چاه
 ۱۵۵ ز بهر فزونی و از بهر نام
 نبید بیژن آگه ز کردار اوی
 چو خوردند ازان سرخ می اندکی
 بگفتش که چون دیدی این جنگ من
 بدو گفت گرگین که ای نیکخوی
 ۱۶۰ دل بیژن از گفت او شاد گشت
 بخوردند باده دو سه هر کسی
 پس آنگاه گرگین به بیژن بگفت
 بر آید ترا اینچنین کار چند
 کنون گفتنی‌ها بگویم ترا
 ۱۶۵ چه با رستم و گئو و با گسته‌م
 چه مایه دناها بدین پهن دشت
 کجا نام ما زان بر آمد بلند
 یکی جشنگاهست از ایدر نه دور
 یکی دشت بنی همه سرخ و زرد
 ۱۷۰ همه بیشه و باغ و آب روان
 زمین پرنیان و هوا مشکبوی
 خم آورده از بار شاخ سمن
 خرامان بگرد گل اندر تذرو

ازین پس کنون تا نه بس روزگار
 ۱۷۵ پر پیچره بینی همه دشت و کوه
 منیره کجا دخت افراسیاب
 ستاره زند بر گل یاسمین
 زند خیمه آنگه بر آن مرغزار
 همه دخت ترکان پوشیده روی
 ۱۸۰ همه رخ پر از گل همه چشم خواب
 همه دشت بینی بیاراسته
 اگر ما بنزدیک آن جشن گاه
 بگیریم ازیشان پر پیچره چند
 چو گرگین چنین گفت بیژن جوان
 ۱۸۵ بگفتا هلا هین برو تا رویم
 بر اسبان نشستند آنگاه زود
 گهی نام جست اندر آن گاه کام
 برفتند هر دو براه دراز
 میان دو یشه بیک روز راه
 ۱۹۰ دران مرغزاران ارمان دو روز
 بیامد منیره بدان دشت تور
 بتوران زمین کس نه بُد همچو او
 بُد او نازش جان افراسیاب
 ابا صد کنیزک بسان پری
 ۱۹۵ عماری چهل جمله از سیم و زر
 فراوان همی ساز عشرت بهم

شود چون بهشت آن همه مرغزار
 بهر سو بشادی نشسته گروه
 درخشان کند باغ چون آفتاب
 بدو ماهرویان با آفرین
 ابا صد کنیزك همه چون نگار
 همه سرو قد و همه مشکوی
 همه لب پر از می به بوی گلاب
 چو بتخانه چین پر از خواسته
 شویم و بتازیم يك روز راه
 بنزدیک خسرو شویم ارجمند
 بچندیش آن گوهر پهلوان
 بدیدار آن جشن خرم شویم
 برفتند از آن سو که آن جشن بود
 جوان هر زمان تیز برداشت گام
 یکی از پیشه یکی کینه ساز
 فرود آمد آن گرد لشکر پناه
 همی شاد بودند با باز و یوز
 خود و دختران سپید بسور
 بیالا و دیدار و بر روی و موی
 دلش ز آتش مهر او پر ز تاب
 بیامد بدان دشت مه مشتری
 بدو اندرون لعبت سیمبر
 بدان دشت آورده از پیش و کم

همه دشت پر شد ز خورشید و ماه
 همه دشت ازو شد چو چشم خروس
 وزان جشن و رامش همیکرد یاد
 که من پیشتر سازم این رفتا
 که تورانیان چون بسیچند سور
 بینم که آید بدل خوشترم
 بگردون بر آرم زدوده سنان
 شود دل ز دیدار بیدار تر
 همیشه ز اندوه آزاد باش
 ز بهر شدن کار خود راست کرد
 که در بزمگه بر نهادی بسر
 بیاور که ما را به بزم ست راه
 همان یاره گویو گوهر نگار
 بر بیژن پهلوان از نهفت
 بتاج اندر آویخت پر همای
 کمر خواست با پهلوانی نگین
 خرامان بنزدیک آن بیشه تفت
 دل از کام خویشش پر اندیشه شد
 که تا ز آفتابش نباشد گزند
 بیامد بدش اندر آویخت مهر
 روان را همی داد گفقی درود
 بزیر یکی سایه بید بود
 همیکرد پنهان بدیشان نگاه

نشستند خرم بدان جشن گاه
 چو دانست گرگین که آمد عروس
 به بیژن پس آن داستان برگشاد
 ۲۰۰ بگرگین چنین گفت پس بیژنا
 شوم بزمگه شان بینم ز دور
 نخستین یکی روی شان بنگرم
 و ز اینجا همانگه به پیچم عنان
 ز نیم آنگهی رای هشیار تر
 ۲۰۵ بدو گفت گرگین برو شاد باش
 چو برخاست بیژن دورخ همچو ورد
 بگنجور گفت آن کلاه پدر
 که روشن شدی زو همه بزمگاه
 همان طوق کینخسرو و گوشوار
 ۲۱۰ بیاورد گنجور چونان که گفت
 بپوشید رخشنده رومی قبای
 نهادند بر پشت شبرنگ زین
 باسب اندر آورد پای و برفت
 چو نزدیکتر رفت و در بیشه شد
 ۲۱۵ بزیر یکی سرو بن شد بلند
 بنزدیک آن خیمه خوب چهر
 همه دشت از آوای رود و سرود
 فرود آمد از اسب آنگاه زود
 بپست اسب را اندر آن جایگاه

۲۲۰ بتان دید چون لعبت قندهار
 کجا گم شد از پهلوان صبر و هوش
 در اندیشه شد بیژن نامدار
 منیژه ز خیمه یکی بنگرید
 یکی اسب بسته به پیش درخت
 ۲۲۵ برخسارگان چون سهیل یمن
 کلاه جهان پهلوان بر سرش
 پرده درون دخت پوشیده روی
 فرستاد مر دایه را چون نوند
 نگه کن که آن ماه دیدار کیست
 ۲۳۰ پیرسش که چون آمدی ایدرا
 پریراده ای یا سیاوخشیا
 مگر خاست اندر جهان رستخیز
 که من سالیان تا بدین مرغزار
 برین جشنگه بر ندیدیم کس
 ۲۳۵ بگویش که تو مردمی یا پری
 ندیدیم هرگز چو تو ماهروی
 چو بشنید دایه ز دختر پیام
 چو دایه بر بیژن آمد فراز
 پیام منیژه به بیژن بگفت
 ۲۴۰ چنین گفت خود کامه بیژن بدوی
 سیاوش نیم نز پریرادگان
 منم بیژن گیو از ایران بچنگ

ییاراسته همچو خرم بهار
 نهاده به آوای ایشان دو گوش
 که چون گیرد آن ماه گردون کنار
 بر آن سرو بن روی بیژن بدید
 منیژه فرو ماند از آن کار سخت
 بنفشه دمیده بگرد سمن
 فروزان ز دیبای رومی برش
 بجوشید مهرش بر آن مهرجوی
 که رو زیر آن شاخ سرو بلند
 سیاوش مگر زنده شد یا پریست
 که آوردت ایدون بدین جا درا
 که دل را بمهرت همی بخشیا
 که بفروختی آتش مهر تیز
 همی جشن سازم بهر نو بهار
 ترا بینم ای سرو آزاد و بس
 برین جشنگه بر همی بگذری
 چه نامی تو و از کجائی بگوی
 سبک رفت و میزد بره تیز گام
 برو آفرین کرد و بردش نماز
 دو رخسار بیژن چو گل بر شکفت
 که من ای فرستاده خوبگوی
 از ایرانم از شهر آزادگان
 برزم گراز آمدم تیز چنگ

سرانشان بریدم فکندم براه
 همی بینم این دشت آراسته
 ۲۴۰ چو زین بزمگه آگهی یافتم
 مگر چهره دخت افراسیاب
 گرم تو برین کار یاور بوی
 ز من یابی این جام گوهر نگار
 مرا سوی آن خوب چهر آوری
 ۲۵۰ چو بیژن چنین گفت شد دایه باز
 که رویش چنین ست و بالا چنین
 فرستاد پاسخ هم اندر زمان
 گر آئی خرامان بنزدیک من
 'بدیدار تو چشم روشن کنم
 ۲۵۵ فرستاده آمد همان رهنمای

(آمدن بیژن بخیمه منیژه)

نماند آن زمان جایگاه سخن
 سوی خیمه دخت افراسیاب
 پیرده در آمد چو سرو بلند
 منیژه پیامد گرفتش به بر
 ۲۶۰ پیرسیدش از راه و از کار و ساز
 چرا این چنین قد و این روی و برز
 بشستند پایش بمشک و گلاب
 نهادند خوان و خورش گونه گون
 نشستن که رود و می ساختند
 خرامید از سایه سرو بن
 پیاده همی گام زد با شتاب
 میانش بزرین کمر کرده بند
 گشاد از میانش کیانی کمر
 که با تو که آمد بچنگ گراز
 برنجانی ای خوب چهره بگرز
 گرفتند ازان پس بخوردن شتاب
 همی ساختندش فزونی فزون
 ز یگانه خرگه پرداختند

۲۶۵ پرستندگان ایستاده پسای
 بدیا زمین کرده طاؤس رنگ
 چه از مشک و عنبر چه یاقوت و زر
 می سال خورده بجام بلور
 سه روز و سه شب شاد بوده بهم
 گرفته برو خواب و مستی ستم
 ابا بربط و چنگ و رامش سرای
 ز دینار و دیبا چو پشت پلنگ
 سرا پرده آراسته سر بسر
 برآورده با بیژن گیو زور
 ﴿بردن منیره بیژن را بکاخ خود﴾

۲۷۰ چو هنگام رفتن فراز آمدش
 منیره چو بیژن دژم روی ماند
 بفرمود تا داروی هوش بر
 بدادند چون خورد شد مرد مست
 ۲۷۵ ز يك سو نشستن گه کام را
 بگسترد کافور بر جای خواب
 چو آمد بنزدیک شهر اندرا
 نهفته بکاخ اندر آمد بشب
 بایوان بیاراستش جای خواب
 ۲۸۰ در افکند داروی هوشش بگوش
 چو بیدار شد بیژن و هوش یافت
 بایوان افراسیاب اندرا
 به پیچید بر خویشان بیژن
 چنین گفت کای کردگارا مرا
 ۲۸۵ ز گرگین بجواهی مگر کین من
 که او بُد بدین بد مرا رهنمون
 بیدار بیژن نیاز آمدش
 پرستندگان را بر خویش خواند
 پرستنده آمیخت با نوش بر
 ابی خویشان سرش بنهاد پست
 مر آن خفته را اندر آن جایگاه
 دگر سوی از بهر آرام را
 همی ریخت بر چوب صندل گلاب
 به پوشید بر خفته بر چادرا
 به بیگانگان هیچ نگشاد لب
 به بیداری بیژن آمد شتاب
 بدان تا بجای خود آیدش هوش
 نگار سمن بر در آغوش یافت
 ابا ماهروئی بیالین سرا
 بیزدان پناهِد ز اهریمن
 رهایی نخواهد بدن ز ایدرا
 برو بشنوی درد و نفرین من
 همخواند بر من هزاران فسون

منیژه بدو گفت دل شاد دار
 بمردان ز هر گونه کار آیدا
 یکی جام می بر نهادش بدست
 ۲۹۰ بخور می، خور هیچ اندوه و غم
 هنوز اندھی نامده پیش تو
 اگر شاه یابد ز کارت خبر
 نهادند هر دو بخوردن سرا
 ز هر خرگی گل رخی خواستند
 ۲۹۵ پرچهرگان رود برداشتند
 چو بگذشت یکچند کار اینچنین
 نهفته همه رازها باز جست
 کسی کز گزافه سخن راندا
 نگه کرد کو کیست شهرش بکاست
 ۳۰۰ بدانست و ترسان شد از جان خویش
 جز آگاه کردن ندید ایچ رای
 پیامد بر شاه توران بگفت
 جهانجوی کرد از جهاندار یاد
 ز دیده برخ خون مژگان برفت
 ۳۰۵ کرا از پس پرده دختر بود
 کرا دختر آید بجای پسر
 ز کار منیژه به خیره بماند
 بدو گفت ازین کار ناپاک زن
 چنین داد پاسخ قراخان بشاه
 همه کار نابوده را باد دار
 گهی بزم و گه کارزار آیدا
 همی گفت کای شیر خسرو پرست
 که از غم فرونی نیاید نه کم
 چه داری بانده دل خویش تو
 کنم جان شیرین به پیشست سپر
 که هم دار بد پیش و هم منبرا
 بدیای چینی بیاراستند
 بشادی شب و روز بگذاشتند
 پس آگاهی آمد بدربان ازین
 به ژرفی نگه کرد کار از نخست
 درخت بلا را بجنباندا
 بدین آمدن سوی توران چه خواست
 شتایید نزدیک درمان خویش
 دوان از پس پرده برداشت پای
 که دخترت از ایران گزیدست جفت
 تو گفتی که بید است هنگام باد
 بر آشفست و این داستان باز گفت
 اگر تاج دارد بد اختر بود
 به از گور داماد ناید بیر
 قراخان سالار را پیش خواند
 هشوار با من یکی رای زن
 که در کار هشیار تر کن نگاه

۳۱۰ اگر هست خود جای گفتار نیست
 ولیکن شنیدن چو دیدار نیست
 چو پاسخ چنین یافت افراسیاب
 ز گفت قراخانش آمد شتاب
 به گرسیوز اندر یکی بنگرید
 کز ایران چه دیدیم و خواهیم دید
 زمانه چرا بندد این بند بد
 غم شهر ایران و فرزند بد
 برو با سواران هشیار سر
 نگه دار مر کاخ را بام و در
 ۳۱۵ نگر تا که بینی بکاخ اندرا
 بیند و کشانش یسار ایدرا
 «بردن گرسیوز بیژن را پیش افراسیاب»

چو گرسیوز آمد بنزدیک در
 ز ایوان خروش آمد و نوش و خور
 غریویدن چنگ و بانگ رباب
 برآمد ز ایوان افراسیاب
 سواران در و بام ایوان شاه
 گرفتند و هر سو بستهنده راه
 چو گرسیوز آن کاخ در بسته دید
 می و غلغل و نوش پیوسته دید
 ۳۲۰ بزد دست و بر کند بندش ز جای
 بیامد بنزدیک آن خانه زود
 ز در چون به بیژن برافکند چشم
 جوشید خونس برو بر ز خشم
 در آن خانه سیصد پرستنده بود
 همه با رباب و نئید و سرود
 چو بیژن نشست میان زنان
 بلب بر می سرخ و شادی کنان
 ۳۲۵ خروشید گرسیوز آنکه بدرد
 که ای خویش شناس ناپاک مرد
 قتادی بچنگال شیر ژیان
 بجا برد خواهی تو جان زین میان
 به پیچید بر خویشان بیژنا
 که چون رزم سازم برهنه تن
 نه شبرنگ با من نه رهوار بور
 همانا که برگشتم امروز هور
 بجا گویو گودرز کشوادگان
 که سر داد باید همی رایگان
 ۳۳۰ بگیتی نه بینم همی یار کس
 جز ایزد مرا نیست فریادرس
 همیشه یک ساق موزه درون
 یکی خنجرى داشتی آنگون

بزد دست و خنجر کشید از نیام
 که من بیژنم پور کشوادگان
 ندارد کسی پوست بر من مگر
 ۲۲۵ و گر خیزد اندر جهان رُستخیز
 پس آنکه بگریسوز آواز کرد
 تو دانی نیاکان و شاه مرا
 اگر جنگ سازید من جنگ را
 ز تورانیان من بدین خنجرا
 ۲۴۰ گرم نزد سالار توران بری
 تو خواهشگری کن مرا زو بخون
 نگه کرد گریسوز آهنگ اوی
 چو دانست کو جنگ جوید همی
 وفا کرد با او بسوگندها
 ۲۴۵ به پیمان جدا کرد ازو خنجرا
 سراپای بستش بکردار یوز
 چنین است گردنده گوژ پشت
 چنین است گردنده کار جهان
 بر آنسان بنزدیک افراسیاب
 ۳۵۰ چو آمد بنزدیک شاه اندرا
 بدو گفت شاه ای بدخیره سر
 بدو آفرین کرد کای شهریار
 نه من بآرزو جستم این پیشگاه
 از ایران بجنگ گراز آمدم

در خانه بگرفت و برگفت نام
 سر پهلوانان و آزادگان
 همی سیری آید تنش را ز سر
 نیند کسی پشت من در گریز
 که با من چنین بخت بد ساز کرد
 میان یلان پایگاه مرا
 همیشه بشویم بخون جنگ را
 بیرم فراوان سران را سرا
 بخوانم برو داستان یکسری
 سزد گر به نیکی شوی رهنمون
 بجنگ اندرون تیزی جنگ اوی
 بخون ریختن دست شوید همی
 بخوبی بدادش بسی پندها
 بچری کشیدش به بند اندرا
 چه سود از هنرها چو برگشت روز
 چو نرمی نمودی بیای درشت
 که ماتم کند سور را در زمان
 بیردند رخ زرد و دیده پر آب
 گوی دست بسته برهنه سرا
 چرا آمدستی بدین بوم و بر
 سزد گر کنی راستی خواستار
 نبود اندرین کار کس را گناه
 بدین جشن توران فراز آمدم

۳۵۵ ز بهر یکی باز گم بوده را
 بزیر یکی سرو رقم بخواب
 بیامد پری و بگسترد پر
 ز اسم جدا کرد و شد تا براه
 سواران پراکنده بر گرد دشت
 ۳۶۰ یکی چتر توری بر آمد ز دور
 یکی نو عماری بُد اندر میان
 بدو اندرون خفته بت پیکری
 پری يك يك ز اهرمن کرد یاد
 مرا ناگهان در عماری نشاند
 ۳۶۵ که تا اندر ایوان افراسیاب
 زمانی بایوان بماندم بخواب
 گناهی مرا اندرین بوده نیست
 پری ییگان بخت برگشته بود
 چنین داد پاسخ پس افراسیاب
 ۳۷۰ تو آنی کز ایران بگرز و کند
 کنون نزد من چون زنان بسته دست
 بگفت دروغ آزمودن همی
 بدو گفت بیژن که ای شهریار
 گرازان بدنجان و شیران بچنگ
 ۳۷۵ یلان هم بشمشیر و تیر و کمان
 یکی دست بسته برهنه تن
 چگونه جهد شیر بی چنگ تیز

برانداختم میهن و دوده را
 که تا سایه دارد مرا ز آفتاب
 مرا اندر آورد خفته به بر
 که آمد همی لشکر دخت شاه
 فراوان عماری بمن برگذشت
 گرفته ز هر سو سواران تور
 کشیده برو چادری پرنیان
 نهاده بیالینش بر افسری
 میان سواران بیامد چو باد
 بران خوبچهره فسونی بخواند
 نشد هیچ بیدار چشمم ز خواب
 نچنیدم و چشم کردم پر آب
 منیره بدین کار آلوده نیست
 که بر من همی جادوی آزمود
 که روز بدت کرد بر تو شتاب
 همی رزم جستی بنام بلند
 همی خواب گوئی بکردار مست
 بخواهی سر از من ربودن همی
 سخن بشنو از من یکی هوشدار
 توانند کردن بهر جای جنگ
 توانند کوشید با بد گمان
 یکی را ز پولاد پیراهنا
 اگر چند باشد دلش پر ستیز

۳ اگر شاه خواهد که ببند ز من
 ۳ یکی اسب فرما و گرز گران
 ۳ به آورد گه گر یکی زان هزار
 چو از بیژن این گفته بشنید چشم
 بگریوز اندر یکی بنگرید
 نه بینی که این بد کنش ریمنا
 پسندیده نبودش همین بد که کرد
 ۳۸۵ بیر همچنین بند بردست و پای
 x بفرمای داری زدن پیش در
 نگون بخت را زنده بردار کن
 بدان تا ز ایرانیان زین سپس
 کشیدندش از پیش افراسیاب
 ۳۹۰ چو آمد بدر بیژن خسته دل
 همی گفت اگر بر سرم کردگار
 ز دار و ز کشتن نترسم همی
 که نامرد خواند مرا دشمنم
 به پیش نیاگان خسرو منش
 ۳۹۵ روانم بماند هم ایدر پای
 دریغا که شادان شود دشمنم
 دریغا شهنشاه دیدار گوی
 دریغا جوانمردی و نام من
 دریغا که باب من آن پهلوان
 دریغا که از من ندارد خبر

دلیری نمودن بدین انجم
 گزین کن ز ترکان هزاران سران
 اگر زنده مانم بمردم مدار
 برو بر فکند و بر آورد خشم
 بدو گفت چون این سخنها شنید
 فروزی سگالد همی بر منا
 کنون رزم جوید بنگ و نبرد
 هم اندر زمان زو پیرداز جای خالی کن
 که باشد ز هر سو برو برگذر
 و زان نیز با من مگردان سخن
 نیارد بتوران نگه کرد کس
 دل از درد خسته دو دیده پر آب
 ز آب مژه پای مانده بگل
 نبشتست مردن به بد روزگار
 ز گردان ایران بتفسم همی
 ز ناخسته بردار کرده تم
 پس از مرگ باشد بمن سرزنش
 ز شرم پدر چون شود باز جای
 بر آید همه کام دل بر تم
 دریغا که دورم ز گردان نیو
 دریغ آن خور و خواب و آرام من
 بماند ز هجران من ناتوان
 که ماندستم این جای خسته جگر

دریغا ندارد پدر آگهی
 دریغا که پژمرد رخسار من
 دریغا که همسال و یاران من
 بدرد دل آوخ که بریان شوند
 ۴۰ گر ایزد بمن بر بیخشاید
 بیخشد جهان آفرین بر تم
 ایا باد بگذر به ایران زمین
 بگودرز و گستم و گئو دلیر
 برگردان ایران رسانم خبر
 برستم رسان زود از من خبر
 بگویش که بیژن بسختی در است
 بگودرز کشواد از من بگوی
 مرا در بلائی فکند او که کس
 بگرگین بگو ای یل سست رای
 منه که من با تو مردی نمودم بسی
 مکافات آن را بدی ساختی
 سگمان تو این بُد که من کار تو
 ز نامردی خویش ترسیدیا
 کنون گئو چون حال من بشنود
 ۴۰ بریده کند نامت اندر جهان
 بنالید و دل را ز جان برگرفت

(درخواست کردن پیران جان بیژن را از افراسیاب)

بیخشد یزدان جوانیش را بهم بر شکست آن گمانیش را

پدید آمد از دور پیران ز بخت
 همه راه ترك كمر بسته دید
 فرو هشته از دار پیچان كند
 دل شاه توران بر آزار کیست
 از ایران بجا شاه را دشمن است
 جگر خسته دیدش برهنه تن
 دهن خشك و رفته ز رخ آب و رنگ
 از ایران همانا بخون آمدی
 چنان چون رسیدش ز بدخواه جفت
 فرو ریخت آب از دودیده بروی
 نکردند و گفتش هم ایدر بدار
 نمایم بدو اختر نيك راه
 بگفتند کای پهلوان هژیر
 مگر پهلوان باشدش رهنمای
 بر شاه توران خرامید تفت
 بر شاه بر دست کرده بکش
 بر افراسیاب آفرین کرد سخت
 چو دستور پاکیزه رهنمای
 بپایست پیران آزاده خوی
 ترا بیشتر نزد من آب روی
 و گر پادشاهی و گر لشکرا
 چرا برگزینی همی رنج خویش
 زمین را بیوسید و بر پای جست

کننده همی کند جای درخت
 چو پیران ویسه بدانجا رسید
 ۲۵ یکی دار بر پای کرده بلند
 بتورانیان گفت کین دار چیست
 بدو گفت گرسیوز این بیژن است
 بزد اسب و آمد بر بیژنا
 دودست از پس پشت بسته چوسنگ
 ۳۰ پرسید و گفتش که چون آمدی
 همه داستان بیژن او را بگفت
 بیخشود پیران ویسه بروی
 بفرمود تا يك زمانش بدار
 بدان تا بینم یکی روی شاه
 ۳۵ ز فرمان پیران نه بُد شان گیر
 بداریم او را هم ایدر پیا
 بزد اسب پیران ویسه برفت
 بکاخ اندرون شد پرستاروش
 پیاده دوان تا بنزدیک تخت
 ۴۰ همی بود در پیش تختش بیای
 سپدار دانست کز آرزوی
 بخندید و گفتش چه خواهی بگوی
 اگر زر تو خواهی و گر گوهرها
 ندارم دریغ از تو من گنج خویش
 ۴۵ چو بشنید پیران خسرو پرست

که جاوید بادا ترا تخت جای
 ز شاهان گیتی ستایش تراست
 مرا هر چه باید به بخت تو هست
 مرا آرزو از پی خویش نیست
 ۵۰. من از پادشاهیت آبادما
 همی غم خورم تا به آرام من
 پس آنکه بگفت ای شه شیر گیر
 تو این بیژن نامور را مکش
 که کین سیاوش تازه کنی
 ۵۵. نه من شاه را پیش ازین چند بار
 بگفتار من هیچ نامد فراز
 مکش گفتمت پور کاوس را
 سیاوش که هست از نژاد کیان
 کز ایران به پیلان بکوبندمان
 ۶۰. بخیره بکشتی سیاوش را
 فراموش کردی مگر گیو را
 ندیدی بدیهای ایرانیان
 ز توران دو بهره بیای ستور
 هنوز آن سر تیغ دستان سام
 ۶۵. که رستم همی سر فشانند ازوی
 بر آرام بر کینه جوئی همی
 اگر خون بیژن بریزی بدین
 بسا کس که در کینه بیجان کنند
 نیابد جز از تخت تو بخت جای
 ز خورشید تابان نیایش تراست
 ز اسبان و مردان و نیروی دست
 کس از کهتران تو درویش نیست
 بزرگان فرخنده بنیادما
 نیچند کسی گم کند نام من
 یکی پند نیک از من اندر پذیر
 که هستی یکی شاه با رای و هوش
 بتوران چنین جنگ و کین افکنی
 همی دادی پند در چند کار
 بدان داشتم دست از کار باز
 که دشمن کنی رستم و طوس را
 بمهر تو بسته کمر بر میان
 ز هم بگسلانند پیوندمان
 به زهر اندر آمیختی نوش را
 سر پهلوان رستم نیو را
 که کردند با شهر تورانیان
 سپردند و شد بخت را آب شور
 همانا نسود ست اندر نیام
 بخورشید بر خون چکاند ازوی
 گل زهر خیره بیوئی همی
 بتوران بر آید یکی گرد کین
 بسا کس که در خاک پنهان کنند

بسا زن که بی شوی گردد دژم
 ۷۰ خردمند شاهی و ما که ترا
 نگه کن کزین بد که گستردیا
 همانا همی خواستار آوری
 چو کینه دو گردد نداریم پای
 به از تو نداند کسی گیو را
 ۷۵ چو گودرز کشواد پولاد چنگ
 همانست ای شاه گیو سترگ
 ز من بنده ای شاه بپذیر پند
 ۸۰ چو برزد بر آن آتش تیز آب
 که بیژن ندانی که با ما چه کرد
 ۸۵ نیننی کزین بی هنر دخترم
 همه نام پوشیده رویان من
 ۹۰ کزین ننگ تا جاودان بر درم
 چو او یابد از من رهائی بجان
 ۹۵ بر سوائی اندر بمانیم و درد
 بسی آفرین کرد پیران بروی
 چنین است چون شاه گوید همی
 ولیکن بدین رای هشیار من
 به بندیم او را به بند گران
 ازو پند گیرند ایرانیان
 ۱۰۰ هر آنکو بزدان تو بسته ماند
 چنان کرد سالار کو رای دید
 بسا شیر مردان که گردند کم
 تو خود چشم دل باز کن بنگرا
 ابا شاه ایران چه بر خوردیا
 درخت بلا را به بار آوری
 ایا پادشاه جهان کدخدای
 نهنگ دژم رستم نیو را
 که آید ز بهر نیره بچنگ
 که کوته سخن کرد بر تو بزرگ
 ز چشم دل خویش بر گیر بند
 چنین پاسخش داد افراسیاب
 بایران و توران شدم روی زرد
 چه رسوائی آمد به پیران سرم
 ز پرده بگسترد بر انجمن
 بخندد همه کشور و لشکر
 ز هر سو گشایند بر من زبان
 پالایم از دیدگان آب زرد
 کد ای شاه نیک اختر راست گوی
 جز از نام نیکو نجوید همی
 یکی بنگرد ژرف سالار من
 کجا دار و کشتن گریند بران
 نه بندگان پس بدی را میان
 ز دیوانها نام او کس نخواند
 دلش با زبان شاه یکتای دید

دستور پاکیزه راهبر درخشان شود شاه را گاه و فر

﴿بزدان افکندن افراسیاب بیژن را﴾

بگرسوز آنگاه فرمود شاه
 دو دستش بزنجیر برکش بغل
 ۹۰ به پیوند مسماهای گران
 از آن پس نگون اندر افکن بچاه
 بر پیل و آن سنگ اکوان دیو
 فکندست بر پیشه چینستان
 به پیلان گردنکش آن سنگ را
 ۱۰۰ یاور سر چاه او را بیوش
 سوزانجا بایوان آن بی هنر
 سبرو با سواران و تاراج کن
 سبگو ای بنفرین شوریده بخت
 سببنگ از کیان پست کردی سرم
 هم برهنه کشانش بر تا بچاه
 سبهارش توئی غمگسارش تو باش
 سبیر زود آنرا به بیژن سپار
 سرمرا چشم اگر تیره گشتی بچنگ
 خرامید گرسوز از پیش اوی
 ۱۰۰ کشان بیژن گیو از پیش دار
 ز سر تا بپایش به آهن بیست
 بپولاد و خایسک آهنگران
 نگوش بچاه اندر انداختند

که بند گران ساز و تارک چاه
 یکی بند رومی بکردار پل
 ز سر تا بپایش به بند اندران
 که بی بهره گردد ز خورشید و ماه
 که از ژرف دریای کیهان خدیو
 یاور ز بیژن بدان کینستان
 که پوشد سر چاه ارژنگ را
 همان تا بزاری بر آیدش هوش
 منیره کزو تنگ دارد گهر
 نگون بخت را بی سرو تاج کن
 که بر تو نزید همی تاج و تخت
 بخاک اندر انداختی افسرم
 که در چاه بین آنکه دیدی بگاه
 درین تنگ زندان زوارش تو باش
 همان تا بمیرند هر دو بزار
 بهستی ز دیدار این روز تنگ
 بکردند کام بد اندیش اوی
 ببردند بسته بدان چاه سار
 برومی میان و بزنجیر دست
 فرو برده مسماهای گران
 سر چاه را سنگ بر ساختند

ییاورد گرسیوز آن لشکرش
 شد از آب دیده رخس ناپدید
 ازین بدره بستد بدان تاج داد
 برهنه دو پای و گشاده سرا
 دو دیده پراز خون ورخ چون بهار
 زواری برین بسته تا جاودان
 منیژه ابا درد انباز گشت
 ز دل بر دورخ قطره خون فشاند
 چو یک روز و یک شب برو برگذشت
 یکی دست را اندرو کرد راه
 منیژه ز هر در همی نان چدی
 بسوراخ چاه آوریدی فراز
 بدین شور بختی همی زیستی
 همیشه نگهبان آن چاه بود

﴿ باز گشتن گرگین بایران و دروغ گفتن در کار بیژن ﴾

که با بیژنش خیره بیداد بود
 ز گفتار بیهوده خود بخشم
 همی بود و بیژن نیامد بجای
 رخان را بخوناب شستن گرفت
 که چون بد سگالید بایار خویش
 بجا بیژن گیو گم کرد راه
 نه نیز اندران بانگ مرغان شنید
 همی کرد یار اندرون خواستار

وز آنجا بایوان آن دخترش
 ۵۱۰ خبر چون بگوش منیژه رسید
 همه گنج او را بتاراج داد
 منیژه بیامد یک چادر را
 کشیدش دوان تا بدان چاهسار
 بدو گفت اینک ترا خان و مان
 ۵۲۰ چو گرسیوز از چاه او باز گشت
 بدرد دل اندر منیژه بماند
 غریوان همیگشت برگرد دشت
 بیامد خروشان بنزدیک چاه
 چو از کوه خورشید سر برزدی
 ۵۳۰ همی گرد کردی بروز دراز
 به بیژن سپردی و بگریستی
 شب و روز با ناله و آه بود

وز آن سو که گرگین میلاد بود
 سوی راه توران گشاده دو چشم
 ۵۴۰ چو یک هفته گرگین بر آنجا پای
 از هر سبوش پویان بچستن گرفت
 پشیمانی آمدش از آن کار خویش
 بشد تا زیان تا بدان جایگاه
 همه بیشه برگشت و کس را ندید
 ۵۵۰ همی گشت برگرد آن مرغزار

یکایک ز دور اسب بیژن بدید
 گسسته لگام و نگونسار زین
 بدانت کو را تباه است کار
 اگر دار دارد و گر چاه و بند
 ۴۰ ه کند اندر افکند و برگاشت روی
 ازان مرغزار اسب بیژن براند
 وز آنجا سوی شهر ایران شتافت
 ۵۰ ه بایران زمین اندر آورد روی
 همی گفت چون بسپرم راه را
 ۶۰ ه چو آگاهی آمد ز گرگین بشاه
 نگفت این سخن گویو را شهریار
 پس آگاهی آمد هم آنکه بگیو
 ز خانه ییامد دمان تا بکوی
 همی گفت بیژن نیاید همی
 ۷۰ ه بفرمود تا بور کشواد را
 برو بر نهادند زین خدنک
 هم آنکه بدو اندر آورد پای
 پذیره شدش تا کند خواستار
 بدل گفت یگرگین بدو ناگهان
 ۸۰ ه شوم گر نینم رخ بیژنم
 ییامد چو گرگین مر او را بدید
 همی گشت غلطان بخاک اندرا
 پیرسید و گفت ای گرگین سپاه
 که آمد از آن جویباران پدید
 فرو برده لفعج و برآورده کین
 بایران نیاید بدین روزگار
 ز افراسیاب آمدستش گزند
 ز کرده پشیمان دل و چاره جوی
 بخیمه در آورد و روزی بماند
 شب و روز آرام و خفتن نیافت
 همی کرد با خویشان گفتگوی
 چو گویم چو بینم رخ شاه را
 که بیژن نبودست با او براه
 بدان تاز گرگین کند خواستار
 ز گم بودن رزمز پور نیو
 دل از درد خسته پر از آب روی
 به ارمان ندانم چه پاید همی
 بجا داشتی روز فریاد را
 گرفته بدل گویو کین نهنگ
 بکردار باد اندر آمد ز جای
 که بیژن بجا ماند و چون بود کار
 همانا بدی ساخت اندر نهان
 هم آنکه سرش را ز تن برکنم
 پیاده شد و پیشش اندر دوید
شخوده رخان و برهنه سرا
 سپهدار ایران و سالار شاه

که با دیدگان پر ز خون آمدی
کنون خوار تر گر بر آید همی
یسالایم از دیدگان خون گرم
نیامد گزند و بگویم نشان
پر از خاک آسمه برسان مست
از اسب اندر افتاد و زور رفت هوش
همه جامه پهاوی بردرید
خروشان بسر بر همی ریخت خاک
تو گستردی اندر دلم هوش و مهر
روا دارم از بگسلی بند من
ز درد دل من تو آگاه تری
همم پور و هم پاک دستور بود
چه انده گسار و چه فریادرس
چنین مانده ام در دم ازدها
که چون بود خود روزگار از نخست
و یا خود ز چشم تو شد ناپدید
که افکند بند سپهری بدوی
که او را تبه کرد و برگشت کار
ز بیژن بجای روی بر تافتی
سخن بشنو و پهن بگشای گوش
در آن بیشد با خوک بیکار چون
همیشه فروزنده گاه باش
رسیدیم نزدیک ارمان فراز

پذیره بدین راه چون آمدی
۵۶۰ مرا جان شیرین نباید همی
دو چشم بروی تو آمد ز شرم
کنون هیچ مندیش کو را بجان
چو اسب پسر دید گرگین بدست
چو گفتار گرگینش آمد بگوش
۵۶۵ بخاک اندرون شد سرش ناپدید
همی کند موی از سر و روی پاک
همی گفت ایا کردگار سپهر
چو از من جدا ماند فرزند من
روانم بر آنجای نیکان بری
۵۷۰ بگیتی مرا خود یکی پور بود
ازین نامداران همو بود و بس
کنون بخت بد کردش از من جدا
ز گرگین پس آنگه بخش باز جست
زمانه بجاناش کسی برگزید
۵۷۵ ز بدها برو بر چه آمد بگوی
چه دیو آمدش پیش در مرغزار
تو این اسب بی مرد چون یافتی
بدو گفت گرگین که باز آر هوش
که این کار چون بود و کردار چون
۵۸۰ بدان پهلوانا و آگاه باش
برفتیم از ایدر بجنگ گراز

یکی بیشه دیدیم کرده چو دست
 همه جای گشته کنام گراز
 چو در جنگ نیزه بر افراشتیم
 ۵۸۵ گراز اندر آمد بکردار کوه
 بکردیم جنگی بکردار شیر
 چو پیلان بهم بر فکندیشان
 وز آنجا بایران نهادیم روی
 برآمد یکی گور از آن مرغزار
 ۵۹۰ بکردار گلگون گودرز موی
 چو سیمرخ بال و چو پولاد سم
 بگردن چو شیر و برقتن چو باد
 تو گفתי نگارست اندر بهار
 چو بیژن بدید آن نگاریده گور
 ۵۹۵ بر انگیخت از جای شبرنگ را
 چو بیژن بنزدیک آن گور شد
 بر بیژن آمد چو پیل بلند
 فکندن همان بود و رفتن همان
 ز تازیدن گور و گرد سوار
 ۶۰۰ بکردار دریا زمین بردمید
 پی وی گرفتم همه دشت و کوه
 ز بیژن ندیدم بگیتی نشان
 دلم شد پر آتش ز تیار اوی
 بماندم فراوان در آن مرغزار
 درختان بریده چراگاه پست
 همه شهر مانده ازو در گداز
 به بیشه درون نعره برداشتیم
 نه يك يك كه هر جای گشته گروه
 بشد روز و نامد دل از جنگ سیر
 بمسار دندان بکندیشان
 همه راه شادان و نخجیر جوی
 کران خوبتر کس نبیند نگار
 چو خنگ شباهنگ فرهاد روی
 چو شبرنگ بیژن سر و گوش و دم
 تو گفתי که از رخش دارد نژاد
 بهاری ندیدم چنو پر نگار
 بدش اندر افتاد از آن گور شور
 همی پست کردی سمش سنگ را
 تو گفתי بتابندگی هور شد
 بسرش اندر افکند پیچان کند
 دوان گور و بیژن پس اندر دمان
 برآمد همی دود از آن مرغزار
 کند افکن و گور شد ناپدید
 که از تاختن شد سمندم ستوه
 جز این اسب وزین از پس اندر کشان
 که چون بود با گور پیکار اوی
 همی کردمش هر سوئی خواستار

۶۰۵ ازان باز گشتم چنین نا امید
 چو بشنید گیو این سخن هوشیار
 ز گرگین سخن سر بسر خیره دید
 رخس زرد گشته هم از بیم شاه
 چو فرزند را گیو گم بوده یافت
 ۶۱۰ پیرد اهرمن گیو را دل ز راه
 بخواهد ازو کین پور گزین
 پس اندیشه کرد اندران بنگرید
 چه باشد مرا گفت ازين کشتنا
 به بیژن چه سود آید از جان اوی
 ۶۱۵ ازو کین کشیدن بسی کار نیست
 یاشیم تا این سخن نزد شاه
 بگرگین یکی بانگ برزد بلند
 تو بردی ز ره مهر و ماه مرا
 فکندی مرا در تگ و پویه پوی
 ۶۲۰ پس اکنون بدستان و بند و فریب
 نباشد ترا پیش ازين دستگاه
 پس آنکه بجنجر ز تو کین خویش
 ﴿آوردن گیو گرگین را بنزد خسرو﴾

وز آنجا بیامد بنزدیک شاه
 برو آفرین کرد کای شهریار
 ۶۲۵ انوشه جهاندار نیک اخترا
 ز گیتی یکی پور بودم جوان
 دو دیده پراز خون و دل کینه خواه
 همیشه بشادی جهان را گذار
 نه بینی که بر سر چه آمد مرا
 شب و روز بودم برو بر توان

بجانش پر از بیم گریان بدم
 کنون آمد ای شاه گرگین ز راه
 بد آگاهی آورد از پور من
 ۶۳۰ یکی اسب دارد نگونسار زین
 اگر داد ببیند برین کار ما
 ز گرگین دهد داد من شهریار
 غمی شد ز درد دلِ گیو شاه
 رخ شاه بر گاه بی رنگ شد
 ۶۳۵ بگیو آنکی گفت گرگین چه گفت
 ز گفتار گرگین پس آنگاه گیو
 چو از گیو بشنید خسرو سخن
 که بیژن بجایست و خورسند باش
 که اکنون شنیدستم از مؤبدان
 ۶۴۰ که من با سواران ایران بجنگ
 بکین سیاهش کشم لشکرا
 بر آن کینه گه بر بود بیژنا
 تو شو دل بدین کار غمگین مدار
 بشد گیو با دل پر اندوه و درد
 ۶۴۵ چو گرگین بدرگاه خسرو رسید
 ز تیار بیژن همه پهلوان
 برفت از در کاخ تا پیش آوی
 چو در پیش کیخسرو آمد زمین
 چو الماس دندانهای گراز
 ز بیم جدائیش بریان بدم
 زبان پر ز یاوه روان پر گناه
 از آن نامور پاك دستور من
 ز بیژن ندارد نشانی جز این
 یکی بنگرد ژرف سالار ما
 کزو گشتم اندر جهان خاکسار
 برآشت و بنهاد بر سر کلاه
 ز تیار بیژن دلش تنگ شد
 چه گوید کجا ماند آن نیک جفت
 سخن گفت با خسرو از پور نیو
 بدو گفت مندیش وزاری مکن
 بر امید گم بوده فرزند باش
 ز بیدار دل نامور بخردان
 سوی شهر توران شوم بیدرنگ
 به پیلان سر آرم من آن کشوران
 همی رزم جوید چو اهریمن
 من او را همانا بسم خواستار
 دو دیده پر از آب و رخ لاجورد
 ز گردان در شاه پردخته دید
 ز درگاه با گیو رفته نوان
 پر از شرم جان بداندیش اوی
 بیوسید و بر شاه کرد آفرین
 بر تخت بنهاد و بردش نماز

۶۵۰ که خسرو بهر کار پیروز باد
 سر دشمنان تو بادا بکاز
 بدندانهاشان نگه کرد شاه
 بجای ماند از تو جدا بیژن
 چو خسرو چنین گفت گرگین پای
 ۶۵۵ زبان پر ز یاقوت روان پر گناه
 سخن چند بر گفت ناسازگار
 چو گفتارها يك بدیگر نماند
 همش خیره سر دید و هم بد گمان
 بدو گفت نشنیدی این داستان
 ۶۶۰ که گر شیر با کین گودرزیان
 اگر نیستی از پیء نام بد
 بفرمودی تا سرت را ز تن
 بفرمود خسرو به پولادگر
 هم اندر زمان پای کردش ببند
 ۶۶۵ بگیو آنکی گفت باز آر هوش
 من اکنون ز هر سو فراوان سوار
 ز بیژن مگر آگهی یابم
 و گر دیر یابم ازو آگهی
 بمان تا بیاید مه فرودین
 ۶۷۰ بدانکه که از گل شود باغ شاد
 زمین چادر سبز در پوشدا
 بهر من شود پاك فرمان ما

همه روزگارش چو نوروز باد
 بریده چنان چون سران گراز
 پیرسید و گفتش که چون بود راه
 بدو بر چه بد ساخت اهریمن
 فرومانده خیره هم ایدون بجای
 رخس زرد و لرزان تن از بیم شاه
 از آن بیشه و گور و آن مرغزار
 بر آشفت و از پیش تختش براند
 بدشنام بگشاد خسرو زبان
 که دستان ز دست از گد باستان
 بکوشد تنش را سر آید زمان
 و یا پیش یزدان سر انجام بد
 بکندی بکردار مرغ اهرمن
 که بند گران ساز و مسمار سر
 که از بند گیرد بداندیش پند
 بجویش بهر جا و هر سو بکوش
 فرستم همه در خور کارزار
 بدین کار هشیار بشتابم
 تو جای خرد را مگردان تپی
 که بفروزد اندر جهان هور دین
 ابر سر همی گل فشاندت باد
 هوا بر گیلان زار بخروشد
 پرستش که فرمود یزدان ما

بخوام من آن جام گیتی نمای
 بجا هفت کشور بدو اندرا
 ۶۷۰ کنم آفرین بر نیاگان ما
 بگویم ترا هر بجا بیژن است
 چو بشنید گیو این سخن شاد شد
 بخندید و بر شاه کرد آفرین
 بکام تو بادا سپهر بلند
 ۶۸۰ ز نیکی دهش بر تو باد آفرین
 چو گیو از برگاه خسرو برفت
 بجستش فراوان بگرد جهان
 همه شهر ارمان و توران پای
 (دیدن کین خسرو بیژن را در جام گیتی نمای)

بدان جام فرخ نیاز آمدش
 ۶۸۵ بیامد پُر امید دل پهلوان
 ز بهر پسر گوژ گشته نوان
 دلش را بدرد اندر آزرده دید
 بخواید آن جام گوهر نگار
 بدان تا بود پیش یزدان پئی
 برخشنده بر چند کرد آفرین
 وز اهریمن بدکنش داد خواست
 ۶۹۰ خرامان از آنجا بیامد پگاه
 پس آن جام بر کف نهاد و بدید
 ز کار و نشان سپهر بلند
 ز ماهی بجام اندرون تا بره
 بدان جام فرخ نیاز آمدش
 ز بهر پسر گوژ گشته نوان
 دلش را بدرد اندر آزرده دید
 بخواید آن جام گوهر نگار
 بدان تا بود پیش یزدان پئی
 برخشنده بر چند کرد آفرین
 وز اهریمن بدکنش داد خواست
 ۶۹۰ خرامان از آنجا بیامد پگاه
 پس آن جام بر کف نهاد و بدید
 ز کار و نشان سپهر بلند
 ز ماهی بجام اندرون تا بره

۶۹۵ چه کیوان چه هرمز چه بهرام و شیر
 همه بودنیا بدو اندرا
 بهر هفت کشور همی بنگرید
 سوی کشور گرگساران رسید
 در آن چاه بسته به بند گران
 ۷۰۰ یکی دختری از نژاد کیان
 سوی گیو کرد آنکهی روی شاه
 که زنده است بیژن تو دل شاد دار
 مگر غم نداری بزندان و بند
 که بیژن بتوران به بند اندرست
 ۷۰۵ بگفتار گرگین میلاد دل
 ز بس رنج و سختی و تیمار اوی
 بر انسان گذارد همی روزگار
 ز پیوند و خویشان شده ناامید
 دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد
 ۷۱۰ چو ابر بهاران بیارندگی
 برین چاره اکنون که جنبید ز جای
 که خواهد شدن در دم ازدها
 نشاید مگر رستم تیز چنگ
 کمر بند و برکش سوی نیمروز
 ۷۱۵ پیر نامه من بر رستا
 بخوانم و زین کارش آگه کنم

چو مهر و چو ماه و چو ناهید و تیر
 بدیدی جهاندار افسونگرا
 که آید ز بیژن نشانی پدید
 بفرمان یزدان مر او را بدید
 ز سختی همی مرگ جست اندر آن
 ز بهر زواریش بسته میان
 بخندید و رخسند شد پیشگاه
 ز هر بد تن مهتر آزاد دار
 از آن پس که بر جاناش نامد گزند
 زوارش یکی نامور دخترست
 بدادست پس پای مانده بگل
 پر از درد گشتم من از کار اوی
 که هزمان بگرید برو بر هزار
 گدازان و لرزان چو یک شاخ بید
 زبانش ز خویشان پر از یاد کرد
 همی مرگ جوید بدان زندگی

که خیزد میان بسته این را بیای
 که آرد مر او را ز سختی رها
 که از ژرف دریا بر آرد نهنگ
 شب از رفتن ره میاسای و روز
 مزن داستان را بره بر دما
 غمان بر تو ای گیو کوه کنم

(نامه نوشتن کیخسرو به رستم)

نویسنده نامه را پیش خواند
 به رستم یکی نامه فرمود شاه
 که ای پهلوان زاده پرهیز
 ۷۲۰ توئی از نیاگان مرا یادگار
 دلِ شهبازان و پشتِ کیان
 ترا داد گردنِ بمردی پلنگ
 جهان را ز دیوان مازندران
 چه مایه سر تاجداران ز گاه
 ۷۲۵ بسا دشمنان کز تو بیجان شده
 سر پهلوانان لشکر پناه
 همه جادوانرا شکستی بگرز
 چه افراسیاب و چه خاقان چین
 هر آن بند کز دست تو بسته شد
 ۷۳۰ گشاینده بند بسته توئی
 کز ترا ایزد این زور پیلان که داد
 بدان داد تا دست فریاد خواه
 کنون این یکی کار شایسته پیش
 چنین کار نامد بگودرزیان
 ۷۳۵ از ارمانیان آمده داد خواه
 همه گفتا را ازین باز گفت
 بیاید درین کار آزرده گویو
 تو خود دانی ای مهتر شیر مرد

ازین داستان چند با او براند
 نبشتن ز مهر سوی نیکخواه
 ز گردان کیهان برآورده سر
 همیشه کمر بسته کارزار
 بفریاد هر کس کمر بر میان
 بدریا خروشان ز بیمت نهنگ
 بشستی و کندی بدانرا سران
 ربودی و برکندی از پیشگاه
 بسا بوم و بر کز تو ویران شده
 بنزدیک شاهان ترا دستگاه
 بیفروختی تاج شاهان بیژن
 نبشته همه نام تو بر نگین
 گشاینده گانرا جگر خسته شد
 کیانرا سپهر خجسته توئی
 بر و بازو و چنگ و فرخ نژاد
 بگیری برآری ز تاریک چاه
 فراز آمدست این بشایسته خویش
 از آن دیو چهران تورانیان
 که از خوک شد میشه یکسر تباه
 نموده بدانجا که بیژن نهفت
 بپوید همی از پی پور نیو
 که گویو سپید بمردی چه کرد

بچنگ پشن هم بمازندران
 ۷۴۰ بزرگست و گردست و داماد تو
 دل گیو هرگز بدینسان نبود
 همه اصفهان تا بهمدان و ری
 دل و جان من نیز شد مستمند
 بتو دارد امید گودرز و گیو
 ۷۴۵ شناسی بنزدیک من جاهشان
 سزدگر تو آنرا نداری برنج
 که هرگز بدین دودمان غم نبود
 نبند گیو را خود جز او پور کس
 فراوان بنزد منش دستگاه
 ۷۵۰ هر سو که جویمش یابم بجای
 شناسی تو کردار گودرزبان
 چو این نامه من بخوانی مهای
 بدان تا بدین کار با ما بهم
 ز مردان و از گنج و از خواسته
 ۷۵۵ بفرخ پشی بر شده نام تو
 چنان چون بیاید بسازی نوا
 (بردن گیو نامه کینخسرو بنزد رستم)

شد گیو و بر شاه کرد آفرین
 ره سیستان را بسپارد تقت
 بیزدان پناهید و نامش بخواند
 ۷۶۰ سیابان گرفت و ره هیرمند
 همیرفت پویان بسان نوند

دو روزه يك روز بگذاشتی
 همی شد خلیده دل و راه جوی
 سوی زابلستان فغان برکشید
 سواران بگرد اندرش نیز چند
 یکی کابلی تیغ در مشت اوی
 بفرمود بر جرمه کردن لگام
 بدان تا نباشد مگر کینه خواه
 همی آمد آسیمه و پویه
 که گیوست از ایران فرستاده
 نیایش کنان برگزیده
 ز شاه و بزرگان و تورانیان
 ز شاه و دلیران فرخ نژاد
 غم پور گم بوده با او براند
 ز خون مژه پشت پایم پانگ
 خروشید و رخسار او زرد گشت
 بپرسید و گفتش که رستم بجاست
 دمامد بیاید که بررفت هور
 ز خسرو یکی نامه دارم بدوی
 که زود آید از دشت نخجیر گو
 يك امروز با ما بشادی گرای
 گرفتند هر دو سخن را سگال
 تهمتن بیامد ز نخجیر گاه
 پیاده شد از اسب و بردش نماز

چو نخجیر از آنجا که برداشتی
 بکوه و بصحرا نهادند روی
 چو از دیده که دیدبانش بدید
 که آمد سواری سوی هیرمند
 ۷۶۵ درفش درفشان پس پشت اوی
 بدو دیده بشنید دستان سام
 بزد اسب و آمد پذیره براه
 بره گیو را دید پژمرده روی
 بدل گفت کاری نو آمد بشاه
 ۷۷۰ چو نزدیک شد پهلوان و سپاه
 بپرسید دستان از ایرانیان
 درود بزرگان بدستان بداد
 همه درد دل پیش دستان بخواند
 x همی گفت رویم نینی برنگ
 ۷۷۵ چو بشنید دستان پر از درد گشت
 و زآن پس نشان تهمتن بخواست
 بدو گفت رستم ز نخجیر گور
 شوم گفت تا من بینمش روی
 چنین گفت دستان کز ایدر مرو
 ۷۸۰ تو تا رستم آید بخانه پیای
 برفتند هر دو بایوان زال
 چو گیو اندر آمد بایوان ز راه
 پذیره شدش گیو کامد فراز

ز دیده نهاده برخ بر دو جوی
 به آب مژه روی او شسته دید
 بایران و بر شاه و بر روزگار
 پیرسیدش از خسرو تاجور
 ز گردان لشکر همه یش و کم
 ز فرهاد و گرگین و از هر تنای
 برآمد بنا کام ازو يك خروش
 و زآن پس گو پیلتن را ستود
 گزین همه مهتران زمین
 برین پرسش گرم و گفتار تو
 و یا پیر سر مرد گردد جوان
 و زیشان درود و سلام و پیام
 که از بند و از چه دهندش نشان
 چه آمد ز بخت بد اندر خورا
 کز آن سود بر ما چه آمد زیان
 که هم پور و هم پاک دستور بود
 بدین دودمان کس چنان غم ندید
 شب و روز تازان چو تابنده هور
 بگیتی بچستم ز هر کس نشان
 به پیش جهان آفرین شد پای
 بخشن کیان هرگز فرو دین
 کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
 زهر سو نگه کرد از اندازد یش

پر از آرزو دل پر از آب روی
 ۷۸۵ چو رستم دل گوی را خسته دید
 بدل گفت باری تبا هست کار
 ز اسب اندر آمد گرفتش بهر
 ز گودرز و از طوس و از گسته
 ز شاپور و رهام و ز بیژن
 ۷۹۰ چو آواز بیژن رسیدش بگوش
 زمانی خروشید و زاری نمود
 به رستم چنین گفت کای با فرین
 چنان شاد گشتم بدیدار تو
 که بیجان شده باز یابد روان
 ۷۹۵ درستند اینها که بردی تو نام
 بجز بیژن ای گرد گردنکشان
 نبینی که بر من پیران سرا
 چه چشم بد آمد بگودرزبان
 بگیتی مرا خود یکی پور بود
 ۸۰۰ شد از چشم من در جهان ناپدید
 چنینم که بینی به پشت ستور
 ز بیژن شب و روز چون بیهشان
 کنون شاه در جام گیتی نمای
 چه مایه خروشید و کرد آفرین
 ۸۰۵ پس آمد ز آتشکده سوی گاه
 همان جام رخشنده بنهاد پیش

بتوران نشان داد از و شهریار
 چو در جام کیخسرو ایدون نمود
 کنون آمدم با دلی پر امید
 ۸۱۰ ترا دیدم اندر جهان چاره‌گر
 همی‌گفت و مژگان پر از آب زرد
 و زآن پس که نامه برستم بداد
 ازو نامه بستند دو دیده پر آب
 پس از بهر بیژن خروشید زار
 ۸۱۵ که خویشی ایشان بد از دیر باز
 همان پیلتن خواهر گیو داشت
 همان بیژن از دختر پیلتن
 بگیو آنکهی گفت مندیش از این
 مگر دست بیژن گرفته بدست
 ۸۲۰ به نیروی یزدان و فرمان شاه

﴿بزم ساختن رستم از بهر گیو﴾

وز آنجا بایوان رستم شدند
 چو آن نامه شاه رستم بخواند
 ز بس آفرین جهاندار شاه
 بگیو آنکهی گفت بشنافتم
 ۸۲۵ ابدانستم این رنج و کردار تو
 چه مایه ترا نزد من دستگاه
 چه کین سیاوش چه مازندران
 بدین آمدن رنج برداشتی
 بره بر یکی رای رفتن زدند
 ز گفتار خسرو بخیره بماند
 بر آن نامور پهلوان سپاه
 بفرمان شه راه را ساختم
 کشیدن بهر کار تیار تو
 بهر کینه گاه اندرون کینه خواه
 کمر بسته در پیش جنگ آوران
 چنین راه دشوار بگذاشتی

بدیدار تو سخت شادان شدم
 ۸۳۰ بنایستمی کاین چنین سوگوار
 من از بهر این نامه شاد را
 ز بهر تو من خود جگر خسته‌ام
 بکوشم بدین کار اگر جان من
 من از بهر بیژن ندارم برنج
 ۸۳۵ به نیروی یزدان به بندم کمر
 بیارمش از آن بند و تاریک چاه
 سه روز اندرین خان من شاد باش
 که این خانه ز آن خانه بخشیده نیست
 سه روز اندرین خانه باشیم شاد
 ۸۴۰ چهارم سوی شهر ایران شویم
 چورستم چنین گفت برجست گیو
 برو آفرین کرد کای نامور
 بماناد بر تو چنین جاودان
 ز هر نیکوئی بهره‌ور بودیا
 ۸۴۵ چو رستم دل گیو پدرام دید
 بسالار خوان گفت پیش آر خوان
 زواره فرامرز و دستان و گیو
 بخوردند نان و پیرداختند
 نوازنده رود با می گسار
 ۸۵۰ همه دست جام از می لعل فام
 سه روز اندر ایوان رستم شراب

ولی بهر بیژن پریشان شدم
 ترا دیدمی خسته روزگار
 بفرمان بسر بسپرم راه را
 برین کار بیژن کمر بسته‌ام
 ز تن نگسار پاک یزدان من
 فدا کردن جان و مردان و گنج
 به بخت جهاندار پیروز گر
 نشانمش بر نامور پیشگاه
 همی نوش می وز غم آزاد باش
 مرا با تو گنج و تن و جان یکبست
 ز گردان و از شاه گیریم یاد
 بفرمان شاه دلیران شویم
 بوسید دست و سر و پای نیو
 به نیروی مردی و بخت و هنر
 دل و زور پیل و هش موبدان
 چنان کز دلم زنگ بزدودیا
 وزان خود به نیکی سرانجام دید
 بزرگان و فرزانتان را بخوان
 نشستند بر خوان سالار نیو
 نشستند رود و می ساختند
 پیامد بایوان گوهر نگار
 خروشنده چنگ و گسارنده جام
 بخورد و نکرد او برقتن شتاب

پس آنگاه برخاست بگرفت جام
بگفتا که بر دولت شهریار
بکوشم که بر کینه بیژنا
بتوران درافتد یکی شیونا
(آمدن رستم نزد خسرو)

۸۵۰ بروز چهارم گرفتند ساز
چو آمدش هنگام رفتن فراز
بفرمود رستم که ببنند بار
سواران گردنکش از کشورش
بیامد برخش اندر آورد پای
بزمین اندر افکند گرز نیا
۸۶۰ بگردن برافراخته کوس رخس
که چه از بردنی بود برداشتند
خود و گیو با زابی صد سوار
سوی شهر ایران نهادند روی
چو رستم بنزدیک ایران رسید
۸۶۵ یکی باد نوشین درود سپهر
بر رستم آمد همانگاه گیو
شوم گفت آگه کنم شاه را
بدو گفت رستم برو شاد باش
چو رفت از بر رستم آن پهلوان
۸۷۰ چو نزدیک کیخسرو آمد فراز
پس از گیو گودرز پرسید شاه
بدو گفت گیو ای شه نامدار
نتایید رستم ز فرمان تو

همه راه را ساخته بر درش
کمر بست و پوشید رومی قبا
پر از جنگ سر دل پر از کیمیا
ز خورشید برتر سر تاج بخش
بزابل فرامرز بگذاشتند
کمر بسته بر جنگ و بر کارزار
همه راه پویان و دل کینه جوی
سر تخت کیخسرو آمد پدید
به رستم رسانید شادان به مهر
که من رانم از پیش سالار نیو
که پیمود رخس تهم راه را
بگو شاه را کز غم آزاد باش
بیامد بدرگاه شاه جهان
فراوان ستود و ببردش نماز
که رستم بجا ماند و چون بود راه
بر آمد بیخت تو هر گونه کار
دلش بسته دیدم به پیمان تو

بمالید نامه ابر چشم و روی
 چنان چون بود مرد خسرو پرست
 بگویم که آمد تهمتن ز راه
 که پشت بزرگان و تخم وفاست
 که نیکی نمایست و خسرو پرست
 سزاوار دارندۀ گاه را
 به آگاه کردن سوی شاه خویش
 بخسرو نژادان و مردانگان
 که آمد بفرمان خسرو برآه
 شه نوزدان طوس و فرهاد را
 چه از گرز داران و دشمن کشان
 پذیره شدن را یاراستند
 خروشان ستور و درخشان درفش
 پیاده همی با نماز آمدند
 بپرسیدن رنج دیده گوان
 ز تابنده خورشید و رخشنده ماه
 بکردار رخشنده آذر گشب
 به پیش اندرون رستم نامدار
 نوان پیش او رفت و بردش نماز
 که مهر و ستایش مر او را مزید
 که بادی همه ساله با تخت جفت
 چو بهمن نگهدار تخت و کلاه
 نگهبان تو باد و بهرام و تیر

چو آن نامه شاه دادم بدوی
 ۸۷۵ عنان با عنان من اندر بیست
 براندم من از پیش تا نزد شاه
 بگیو آنکهی گفت رستم بجاست
 گرامیش کردن سزاوار هست
 چنین گفت گیو آنکهی شاه را
 ۸۸۰ که من آمدم از دو منزل به پیش
 بفرمود خسرو بفرزانگان
 پذیره شدن پیش او با سپاه
 بگفتند گودرز کشواد را
 دو بهره ز گردان و گردنکشان
 ۸۸۵ بر آئین کاوس برخاستند
 ۱۰ جهان شد ز گرد سواران بنفش
 چو نزدیک رستم فراز آمدند
 ز اسب اندر آمد جهان پهلوان
 بپرسید مر هر یکی را ز شاه
 ۸۹۰ نشستند گردان و رستم بر اسب
 وز آنجا برفتند زی شهریار
 چو آمد بر شاه آهتر نواز
 ستایش کنان پیش خسرو رسید
 برآورد سر آفرین کرد و گفت
 ۸۹۵ که هر مزد یارت بدین پایناه
 همه ساله اردی بهشت هژیر

ز شهریر بادی تو پیروز گر بنام بزرگی و فر و هنر
 سپندار مند پاسبان تو باد خرد جان روشن روان تو باد
 دی و فرودینت خجسته بواد در هر بدی بر تو بسته بواد
 ۹۰۰ از آذرت رخشنده شب همچو روز تو شادان و تاج تو گیتی فروز
 وز آبانت هم کار فرخنده باد سپهر روان پیش تو بنده باد
 تن چارپایانت مرداد باد همیشه تن و بخت تو شاد باد
 ترا باد فرخ نیا و نژاد ز خرداد بادا بر و بوم شاد
 چو این آفرین کرد رستم بیای شهنشہ بدادش بر خویش جای
 ۹۰۵ بدو گفت خسرو درست آمدی که از جان تو دور بادا بدی
 تویی پهلوان کیان جهان نهان آشکار آشکارت نهان
 گزین کیانی و پشت سپاه نگهدار ایران و لشکر پناه
 مرا شاد کردی بیدار خویش بدین پرهیز جان بیدار خویش
 زواره فرامرز و دستان سام درستند و خرم دل و شاد کام
 ۹۱۰ فرو رفت رستم بیوسید تخت که ای نامور شاه پیروز بخت
 به بخت تو هر سه درستند و شاد انوشه کسی کش کند شاه یاد

﴿بزم کردن کیخسرو با پهلوانان﴾

در باغ بگشاد سالار باد نشستنگهی ساخت پس شاهوار
 بفرمود تا تاج زرین و تخت نهادند زیر گل افشان درخت
 همه دیبہ خسروانی بیاغ بگسترد و شد بوستان چون چراغ
 ۹۱۵ درختی زدند از برگاه شاه بجا سایه گسترد بر تاج و گاه
 تنش سیم و شاخش زیاقوت و زر برو گونه گون خوشهای گهر
 عقیق و زبرجد همه برگ و بار فرو هشته از شاخ چون گوشوار
 همه بار زرین ترنج و بهی میان ترنج و بهی بد تهی

همه پیکرش سفته بر سان فی
 برو باد از آن مشک بفشاندی
 بسر برش ریزنده مشک از درخت
 همه بر سران افسر از گوهرها
 همه پیش گاه سپید پای
 بیر بر همه جامه زرنگار
 رخان ارغوانی و نابوده مست
 فروزنده عود و خروشنده چنگ
 که گودرز و طوس و گوان را بخواه
 نشست از بر گاه زیر درخت
 که ای نیک پیوند به روزگار
 همیشه چو سیمرخ گسترده پر
 همه بر در رنج بستی میان
 تن آسانی و رنج و سود و زیان
 همیشه به نیک مرا رهنمای
 ز هر بد سپر بوده در پیش من
 غم از درد فرزند بر تر که دیده
 نینم بگیتی دگر چاره گر
 که او را ز توران بد آمد بروی
 بیر هر چه باید مدار ایچ رنج
 زمین را ببوسید و برجست زود
 چو خورشید هر جای گسترده کام
 دل بد سگالت بگرم و گداز

بدو اندرون مشک سوده به می
 ۹۲۰ کرا شاه بر گاه بنشاندی
 پیامد نشست او به زرینه تخت
 همه میگساران به پیش اندرا
 ز دیبای زربفت و چینی قبا
 همه طوق بر بسته و گوشوار
 ۹۲۵ همه دل پر از شادی و می بدست
 همه رخ چو دیبای رومی برنگ
 بسالار نوبه بفرمود شاه
 بفرمود تا رستم آمد به تخت
 به رستم چنین گفت پس شهریار
 ۹۳۰ ز هر بد توئی پیش ایران سپر
 چه در شهر ایران چه پیش کیان
 شناسی تو کردار گودرزیان
 میان بسته دارند پیشم پای
 به تنها تن گوی از انجمن
 ۹۳۵ چنین غم بدین دوده نامد پدید
 بدین کار اگر تو نبندی کمر
 کنون چاره کار بیرن بجوی
 ۹۴۰ از اسب و سلیح و ز مردان و گنج
 چو رستم ز کیخسرو ایدون شنود
 برو آفرین کرد کای نیک نام
 ز تو دور باد آرز و خشم و نیاز

توئی بر کیان شاه و سالار و کی
 که چون تو ندیدست يك شاه گاه
 بدان را ز نیکان تو کردی جدا
 ۹۴۵ منم گوش داده بفرمان شاه
 بکندم دل دیو مازندران
 چنان کز پی گیو اگر بر سرم
 گر آید به مژگانم اندر ستان
 بر آرم بفر تو این کار کرد
 ۹۵۰ چورستم چنین گفت گودرز و گیو
 بزرگان لشکر برو آفرین
 به می دست بردند و مستان شدند
 بشادی همیخورد می شهریار
 بخشیدن کی خسرو گناه گرگین را بخواهش رستم

چو گرگین نشان تهمتن شنید
 ۹۵۵ فرستاد نزدیک رستم پیام
 درخت بزرگی و گنج وفا
 گرت رنج ناید ز گفتار من
 نگه کن تو در کار این گوژ پشت
 بتاریکی اندر مرا ره نمود
 ۹۶۰ بر آتش نهم خویشتن پیش شاه
 مگر باز گردد ز بد نام من
 مرا گر بخواهی ز شاه جهان
 شوم پیش بیژن بغلطم بخاک

بدانست کامد غمش را کلید
 که ای نیک پی فرخ و نیک نام
 در راد مردی و بند بلا
 بگویم کنون با تو کردار من
 بخیره چراغ دلم را بکشت
 نبشته چنین بود و بود آنچه بود
 گر آمرزش آید مرا زین گناه
 به پیران سر این بد سر انجام من
 چون غرم ژیان با تو بندم میان
 مگر باز یابم من آن کیش پاک

چو پیغام گرگین به رستم رسید
 ۹۶۵ به پیچید از آن درد و پیغام اوی
 فرستاده را گفت رو باز گرد
 تو نشنیده‌ای داستان پلنگ
 که گر بر خرد چیره گردد هوا
 خردمند کارد هوا را بزیر
 ۹۷۰ بیایدش بردن به نخجیر بوی
 تو دستان نمودی چو روباه پیر
 نشاید برین پییده کام تو
 و لیکن کنون پس به بیچارگی
 ز خسرو بخواهم گناه ترا
 ۹۷۵ اگر بیژن از بند گردد رها
 رها بودی از بند و رستی بجان
 و گر جز برین گونه گردد سپهر
 نخستین من آیم برین کینه خواه
 و گر من نیامم هنرمند گیو
 ۹۸۰ برآمد برین کار یک روز و شب
 دوم روز چون شید بنمود تاج
 تهمتن بیامد بگسترد پر
 ز گرگین سخن رفت با شهریار
 بدو گفت شاه ای سپیدار من
 ۹۸۵ که سوگند خوردم بتخت و کارد
 که گرگین نبیند ز من جز بلا
 یکی باد سرد از جگر برکشید
 غم آمدش از آن پییده کام اوی
 بگویش که ای خیره ناپاک مرد
 بدان ژرف دریا که زد با نهنگ
 نیابد ز چنگ هوا کس رها
 بود داستانش چو شیر دلیر
 نه نیز از روان رنجش آید بروی
 ندیدی همی دام نخجیر گیر
 که من پیش خسرو برم نام تو
 فرو مانده بینمت یکبارگی
 برافروزم این تیره ماه ترا
 بفرمان دادار کیهان خدا
 ز تو دور شد کینه پهلوان
 ز جان و تن خویش بردار مهر
 به نیروی یزدان و فرمان شاه
 بخواهد ز تو کین فرزند نیو
 ازین کار نگشاد بر شاه لب
 نشست از برسیم گون تخت عاج
 بخواهش بر شاه پیروزگر
 از آن گم شده بخت و بد روزگار
 همی بگسلی بند و زهار من
 به بهرام و ناهید و خورشید و ماه
 مگر بیژن از بند گردد رها

جز این آرزو هر چه خواهی بخواه
 پس آنکه چنین گفت رستم بشاه
 اگر بد سگالید پیچد همی
 گر آمرزش شاه ناید به پیش
 هر آنکس که گردد ز راه خرد
 به پیش نیاکانت بسته کمر
 اگر شاه یبند بمن بخشدش
 به رستم یبخشید پیروز شاه
 ۹۹۰ ز رستم پیرسید پس شهریار
 چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه

((آراستن رستم لشکر خویش را))

بترسم ز بد گوهر افراسیاب
 که او بادهار است و دیو نژد
 بجنباندش يك زمان دل ز جای
 ۱۰۰۰ چنین گفت رستم بشاه جهان
 کلید چنین بند باید فریب
 بکردار بازارگانان شدن
 بدان کار باید کشیدن عنان
 فراوان گهر باید و زر و سیم
 ۱۰۰۰ ز گستردنی هم ز پوشیدنی
 چو بشنید خسرو ز رستم سخن
 بیارد بر شاه گنجور اوی
 سر بدره بگشود گنجور شاه
 که بر خون بیژن بگیرد شتاب
 بدو داده افسون و نیرنگ و بند
 بگرداند آن تیغ زن را ز پای
 که پیسیچم این کار اندر نهان
 نباید برین کار کردن نهیب
 شکیا فراوان بتوران بدن
 نه هنگام گرز ست و تیغ و سنان
 برقتن به امید و بودن به بیم
 بیاید بهائی و بخشیدنی
 بفرمود کز گنجهای کهن
 ز گنج آنچه فرمود دستور اوی
 بدینار و گوهر بیاراست گاه

تهمتن بیامد همه بنگرید
 ۱۰۱۰ از آن ده شتر بار دینار کرد
 بفرمود رستم بسالار بار
 ز گردان گردنکش نامور
 چو گرگین و چو زنگه شاوران
 چهارم گرازه که راند سپاه
 ۱۰۱۵ چو رهام و فرهاد گرد دلیر
 چنین هفت یل باید آراسته
 همه بر فزونی بینداختند
 رفتن رستم بشهر ختن بنزد پیران

چو آگاهی آمد بگردان شاه
 چنین گفت زنگه که خسرو بجاست
 ۱۰۲۰ پس آنگاه گفتش بگردنکشان
 چو سالار نوبت بیاید بدر
 سپیده دمان گاه بانگ خروس
 تهمتن بیامد چو سرو بلند
 برفت از در شاه با لشکرش
 ۱۰۲۵ سپاه از پس پشت و گردان ز پیش
 همه نیزه و تیر شان رهنمون
 چو نزدیکی مرز توران رسید
 به لشکر چنین گفت پس پهلوان
 مجنید از ایدر مگر جان من
 ۱۰۳۰ بسی پیچیده باشید مر جنگ را
 خرامان برفتند تا بارگاه
 چه آمد برویش که ما را بخواست
 بر آن گرز داران و مردم کشان
 به شبگیر ببنند گردان کمر
 بنستند بر کوهه پیل کوس
 بچنگ اندرون گرز و بر زین کند
 همی آفرین خواند بر کشورش
 نهاده بکف بر همه جان خویش
 همه دست را پاك شسته بخون
 سران سپه را همه برگرید
 که ایدر بیاشید روشن روان
 ز تن بگسلد پاك یزدان من
 همه تیز کرده بخون چنگ را

سپه را بدان مرز ایران بماند
 همه جامه برسان بازارگان
 گشادند گردان کمرهای سیم
 سوی شهر توران نهادند روی
 ۱۰۳۵ گرانمایه هشت اسب درکاروان
 ده اشتر همه بارشان گوهرها
 ز بس های و هوی جرنگ درای
 همه دشت از آواز شان میخنید
 دران مرز توران یکی شهر بود
 ۱۰۴۰ چو آمد به نزدیک شهر ختن
 به نخجیر ^مبد رفته پیران ز جای
 سوچو پیران ویسه ز نخجیر گاه
 یکی جام زرین پر از گوهرها
 دو اسب گرانمایه با زین زر
 ۱۰۴۵ بفرمانبران داد و خود پیش رفت
 برو آفرین کرد کای نامور
 چو تو کس نباشد بفر و کلاه
 بچنان کرد روشن جهاندار ساز
 پرسید و گفت از کجائی بگوی
 ۱۰۵۰ بدو گفت رستم ترا کترم
 بیزارگانی از ایران به تور
 فروشنده ام هم خریدار نیز
 به مهر تو دارد روانم نوید

خود و سرکشان سوی توران براند
 بپوشید و بگشاد بند از میان
 بپوشید شان جامهای گلیم
 یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
 یکی رخش و دیگر نشست گوان
 صد اشتر همه جامه لشکرا
 بکردار طهمورثی کرناي
 همی رفت تا شهر پیران رسید
 که پیران از آن شهر با بهر بود
 نظاره بیامد برش مرد و زن
 بند کس بدرگاه او بر پیای
 بیامد تهمتن بدیدش براه
 بدیبا پوشید رستم سرا
 بگوهر بیاراسته سر بسر
 بر گاه پیران خرامید تفت
 بایران و توران به بخت و هنر
 که دستور شاهی و زیبای گاه
 که پیران مراو را ندانست باز
 چه مردی و چون آمدی پویه پوی
 بشهر تو کرد ایزد آبخورم
 به پیمودم این راه دشوار و دور
 فروشم بخرم ز هر گونه چیز
 چنین چیره شد بر دلم بر امید

اگر پهلوان گیردم زیر پر
 ۱۰۵۵ هم از داد تو کس نیازاردم
 پس آن جام پر گوهر شاهوار
 گرانمایه اسبان تازی نژاد
 بسی آفرین کرد و آن خواسته
 چو پیران بران گوهران بنگرید
 ۱۰۶۰ برو آفرین کرد و بنواختش
 که رو شاد و ایمن بشهر اندر آی
 ازین خواسته با تو تیار نیست
 برو هر چه داری بهائی ییار
 فرود آی در خان فرزند من
 ۱۰۶۵ چنین گفت رستم که ای پهلوان
 همه خواسته سر بسر مراست
 که با من ز هر گونه گوهر بود
 به پیروز بخت تو ای پهلوان
 بدو گفت رو بارزو گیر جای
 ۱۰۷۰ یکی خانه بگزید و بر ساخت کار
 خبر شد کز ایران یکی کاروان
 ز هر سو خریدار بگشاد گوش
 خریدار دیبای و فرش و گهر
 چو خورشید گیتی ییاراستی
 ۱۰۷۵ برآمد برین روزگاری چنین

خرم چارپای و فروشم گهر
 هم از ابر مهرت گهر باردم
 میان مهان کرد پیشش نثار
 که بر موی شان گرد ننشاند باد
 بدو داد و شد کار پیراسته
 کزان جام رخشنده آمد پدید
 بر تخت پیروزه بنشاختش
 که ما نزد خویشست بسازیم جای
 کسی را بدین با تو پیکار نیست
 خریدار کن هر سوئی خواستار
 چنان باش با من چو پیوند من
 هم ایدر بیاشیم با کاروان
 بهر جا که باشیم ازین پس رواست
 نباید کزان گوهری کم شود
 به بیرون بیاشیم روشن روان
 کنم پاسبانان پیشت یبای
 به کلبه درون رخت بنهاد و بار
 ییامد بر نامور پهلوان
 چو آگاهی آمد ز گوهر فروش
 بدرگاه پیران نهادند سر
 بدان کلبه بازار برخاستی
 که رستم بمانده به توران زمین

﴿آمدن منیره به پیش رستم﴾

منیره خبر یافت از کاروان
برهنه سر آن دخت افراسیاب
همی باستین خون مژگان برفت
که بر خوردی از جان و از گنج خویش
۱۰۸۰ بکام تو بادا سپهر بلند
بر امید دل را که بستی میان
همیشه خرد بادت آموزگار
چه آگاه‌یستت ز گردان شاه
نیامد ز بیژن بایران خبر
۱۰۸۵ که چونین جوانی ز گودرزیان
بسودست پایش به بند گران
کشیده بزنجیر و بسته به بند
نیام ز درویشی خویش خواب
تو با فرهی گر بایران شوی
۱۰۹۰ بدرگاه خسرو مگر گیو را
بگوئی که بیژن به بند اندرست
بترسید رستم ز گفتار اوی
بدو گفت کز پیش من دور شو
ندارم ز گودرز و گیو آگهی
۱۰۹۵ به رستم نگه کرد و بگریست زار
بدو گفت کای مهتر پر خرد
سخن گر نگوئی نرانم ز پیش

یکایک بشهر اندر آمد دوان
بر رستم آمد دو دیده پر آب
برو آفرین کرد و پرسید و گفت
مبادت پشیمانی از رنج خویش
ز چشم بدانت مبادا گزند
ز رنجی که بردی مبادت زیان
خنک شهر ایران و خوش روزگار
ز گیو و ز گودرز و ایران سپاه
نیایش نخواهد بدن چاره گر
همی بگسلاند ز آهن میان
دو دستش بمسار آهنگران
همه جامه پر خون از آن مستمند
ز نالیدن او دو چشم پر آب
بدان کشور نامداران شوی
بینی و یا رستم نیو را
و گر دیر مانی شود کار پست
یکی بانگ بر زد بلندش بروی
نه خسرو شناسم نه سالار نو
که مغرم ز گفتار کردی تهی
ز خواری بیارید خون بر کنار
ز تو سرد گفتن نه اندر خورد
که من خود دلی دارم از درد ریش

چنین باشد آئین ایران مگر بدو گفت رستم که ای زن چه بود
 ۱۱۰۰ همی بر نوشتی تو بازار من بدین تندی از من میازار بیش
 و دیگر بجائی که کیخسروست ندانم ز بن گئو و گودرز را
 بفرمود تا خوردنی هرچه بود ۱۱۰۵ یکایک سخن کرد از او خواستار
 چه پرسى از ایران و از تخت شاه منیره بدو گفت کز کار من
 از آن چاه سر با دلی پر ز درد که از تو بیرسم یکی نو خبر
 ۱۱۱۰ زدی بانگ بر من چو جنگ آوران منیره منم دخت افراسیاب
 مکنون دیده پر خون و دل پر ز درد من همی نان کشکین فراز آورم
 برای یکی بیژن شور بخت ۱۱۱۵ ازین زار تر چون بود روزگار
 که بیچاره بیژن دران ژرف چاه بغل و بمسمار و بند گران
 مرا درد بر درد بفرود ازان اکنون گرت باشد بایران گذر
 ۱۱۲۰ بدرگاه خسرو مگر گئو را که درویش را کس نگوید خبر
 مگر کاهرم رستخیزت نمود ازین روی بد با تو پیکار من
 که دل بسته بودم بیازار خویش بدان شهر من خود ندارم نشست
 نه هرگز بیمودم آن مرز را نهادند در پیش درویش زود
 که با تو چرا شد دژم روزگار چه داری همی راه ایران نگاه
 چه پرسى ز رنج و ز تیار من دویدم بنزد تو ای راد مرد
 ز گئو و ز گودرز پر خاشختر تترسى تو از داور داوران
 برهنه ندیده تنم آفتاب ازین در بدان درد و رخساره زرد
 چنین راند ایزد قضا بر سرم فتادم ز تاج و فتادم ز تخت
 سر آرد مگر بر من این کردگار کمیند شب و روز و خورشید و ماه
 همی مرگ خواهد ز یزدان بران نم از دیدگانم بیالود ازان
 ز گودرز کشواد یابی خبر بیهی و یا رستم نیو را

بگوئی که بیژن بچاه اندرست
 چو خواهی که بینی میاسائی دیر
 بدو گفت رستم که ای خوبچهر
 چرا نزد باب تو خواهشگران
 ۱۱۲۵ مگر بر تو بخشایش آرد پدر
 گر آزار بابت نبود یبیش
 بخوالیگران گفت هر گون خورش
 یکی مرغ بریان بفرمود گرم
 سبک دست رستم بسان پری
 ۱۱۳۰ بدو داد و گفتش بدان چاه بر
)) آگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم ((

منیژه بیامد بدان چاه سر
 نوشته بدستار چیزی که برد
 نگه کرد بیژن بخیره بماند
 که ای مهربان از کجا یافتی
 ۱۱۳۵ بسا رنج و سختی کت آمد بروی
 منیژه بدو گفت کز کاروان
 از ایران بتوران ز بهر درم
 یکی مرد پاکیزه با هوش و فر
 همش دستگاهست و هم دل فراخ
 ۱۱۴۰ بمن داد ازین گونه دستار خوان
 بدان چاه نزدیک آن بسته رو
 بگسترد بیژن پس آن نان پاک
 دوان و خورشها گرفته بیر
 چنان هم چو بستند به بیژن سپرد
 ازان چاه خورشید رخ را بخواند
 خورشها کزین گونه بشتافتی
 ز بهر من ای مهربان چاره جوی
 یکی مایه‌ور مرد بازارگان
 کشیده ز هر گونه بسیار و کم
 ز هر گونه با او فراوان گهر
 یکی کلبه آراسته پیش کاخ
 که بر من جهان آفرین را بخوان
 دگر گر بخواهد بیر نو بنو
 پر امید دل گشته با ترس و باک

چو دست خورش برد ازان داوری
 نگینش نگه کرد و نامش بخواند
 ۱۱۱۵ یکی مهر پیروزه رستم بروی
 چو بار درخت وفا را بدید
 بخندید و خندیدنی شاهوار
 منیژه چو بشنید خندیدنش
 شگفت آمدش داستانی بزد
 ۱۱۲۰ منیژه عجب ماند ازان کار سخت
 چگونه گشادی بخنده دو لب
 چه رازست پیش آر و بامن بگوی
 بدو گفت بیژن که این کار سخت
 کنون گر وفای مرا نشکنی
 ۱۱۲۵ بگویم ترا سر بسر داستان
 که گر لب بدوزی ز بهر گزند
 منیژه چو بشنید نالید سخت
 درینا که شد روزگاران من
 بدادم به بیژن دل و خان و مان
 ۱۱۳۰ پدر گشته بزار و خویشان ز من
 همان گنج و دینار و تاج و گهر
 از امید بیژن شدم نا امید
 پیوشد همی راز بر من پنهین
 بدو گفت بیژن همه راستست
 ۱۱۳۵ چنین گفت کا کنون بیایست گفت
 بدید آن نهان کرده انگشتی
 ز شادی بخندید و خیره بماند
 به آهن نوشته بکردار موی
 بدانست کامد غمش را کلید
 چنان کامد آوازش از چاهسار
 ازان چاه تاریک و بسته تنش
 که دیوانه خندد ز کردار خود
 بگفت این چه خنده است ای نیکبخت
 که شب روز بینی همی روز شب
 مگر بخت نیکت نمودست روی
 بامید آنم که بگشاد بخت
 بسوگند با من تو پیمان کنی
 چو باشی بسوگند همدانستان
 زنان را زبان هم نماند به بند
 که بر من چه آمد ز بد خواه بخت
 دل خسته و چشم گریان من
 کنون گشت بر من چنین بدگان
 برهنه دوان بر سر انجمن
 بتاراج دادم همه سر بسر
 جهانم سیاه و دو دیده سپید
 تو آگه تری ای جهان آفرین
 ز من کار تو پاک بر کاستست
 ایا مهربان یار و هشیار جفت

سزد گر بهر کار پندم دهی
 چنان دان که آن مرد گوهر فروش
 ز بهر من آمد بتوران فراز
 بیخشود بر من جهان آفرین
 ۱۱۷۰ رهاند مرا زین غمان دراز
 بنزدیک او رو بگویش نهان
 بدل مهربان و بتن چاره جوی
 پیامد ز بیشه بکردار باد
 چو بشنید گفتار آن خوبروی
 ۱۱۷۵ بدانست رستم که بیژن سخن
 بدو گفت رستم که ای خوبچهر
 بساغم که خوردی در این روز چند
 بگویش که آری خداوند رخس
 ز زابل بایران ز ایران بتور
 ۱۱۸۰ چو این گفته باشی سخن راز دار
 ز بیشه فراز آر همزم بروز
 منیژه ز گفتار او شاد شد
 پیامد دمان تا بدان کوهسار
 بگفتش که دادم سراسر پیام
 ۱۱۸۵ چنین داد پاسخ که آتم درست
 تو با داغ دل چند پوئی همی
 بگویش که ما را بسان پلنگ
 کنون چون درست آمد از تو نشان
 که مغزم برنج اندرون شد تهی
 که آن مرغ بریان ترا داد دوش
 وگر نه بگوهر نبودش نیاز
 بینم مگر پهن روی زمین
 ترا زین تکاپوی گرم و گداز
 که ای پهلوان کیان جهان
 اگر تو خداوند رختی بگوی
 منیژه برستم پیامش بداد
 کزان راه دور آمدش چاره جوی
 گشادست بر گلرخ سرو بن
 که ایزد ترا زو مبراد مهر
 ز تیار گشتی چنین مستمند
 ترا داد یزدان فریاد بخش
 ز بهر تو پیمودم این راه دور
 شب تیره گوشت به آواز دار
 شب آید یکی آتشی بر فروز
 دلش ز آن دهان یکسر آزاد شد
 که بودش بچاه اندرون غمگسار
 بدان نیک پی فرخ نیکنام
 که بیژن بنام و نشانم بجست
 دو رخ را بخوناب شوئی همی
 بسود از پی تو کمرگاه و چنگ
 ببینی سر تیغ مردم کشان

زمین را بدرانم اکنون چنگ
 ۱۱۹۰ مرا گفت چون تیره گردد هوا
 بکردار کوه آتشی بر فروز
 بدان تا بینم سر چاه را
 چو بشنید ییژن بران سان پیام
 سوی کردگار جهان کرد سر
 ۱۱۹۵ ز هر بد تو باشی مرا دستگیر
 بده داد من زآنکه پیداد کرد
 مگر باز یابم بر و بوم را
 تو ای جفت رنج آزه‌وده ز من
 بدین رنج کز من تو برداشتی
 ۱۲۰۰ بکردی رها تاج و تخت و کمر
 اگر یابم از چنگ این اژدها
 بکردار نیکان یزدان پرست
 بسان پرستار پیش کیان
 کنون این یکی رنج بردار تیز
 ۱۲۰۵ منیره بهیزم شتاید سخت
 بخورشید بر چشم و هیزم ببر
 چو از چشم خورشید شد ناپدید
 بدانکه که آرام کیرد جهان
 که لشکر کشد تیره شب پیش روز
 ۱۲۱۰ منیره بشد آتشی بر فروخت
 بگوش اندرون بانگ روئینه خم
 بگردون بر اندازم آسوده سنگ
 شب از چنگ خورشید یابد رها
 که شب بر سر چاه گردد چو روز
 بدان روشنی بسپرم راه را
 بچاه اندرون گشت از آن شاد کام
 که ای پاك بخشنده داد گر
 تو زن بردل و جان بدخواه تیر
 تو دانی غمان من و داغ و درد
 بماتم من این اختر شوم را
 فدا کرده جان و دل و چیر و تن
 همه رنج من شادی انگاشتی
 همان گنج و خویشان و مام و پدر
 بدین روزگار جوانی رها
 بپویم پیای و یازم بدست
 پیاداش نیکت بیندم میان
 کزین رنج یای بسی گنج و چیز
 چو مرغان برآمد بشاخ درخت
 که تا کی برآرد شب از کوه سر
 شب تیره بر کوه لشکر کشید
 شود آشکارای گیتی نهان
 بگیرد سر هور گیتی فروز
 که چشم شب قیره گون را بسوخت
 که آمد ز ره رخس روئینه سم

﴿بر آوردن رستم بیژن را از چاه﴾

تهمتن پیوشید رومی زره بر افکند بند زره را گره
 بشد پیش دادار خورشید و ماه نیایش بدو کرد و پشت و پناه
 همی گفت چشم بدان کور باد بدین کار بیژن مرا زور باد
 ۱۲۱۵ بگردان بفرمود تا همچنین بیستند بر گرد گه بند کین
 بر اسبان نهادند زین خدنگ همه جنگ را ساخته تیز جنگ
 تهمتن برخشنده بنهاد روی همیرفت پیش اندرون راه جوی
 چو آمد بر سنگ اکوان فراز بدان چاه اندوه و گرم و گداز
 چنین گفت رستم بدان هفت گرد که روی زمین را بیاید سپرد
 ۱۲۲۰ بیاید شما را کنون تاختن سر چاه ازین سنگ پرداختن
 پیاده شدند آن سران سپاه که از سنگ پر دخته مانند چاه
 بسودند بر سنگ بسیار جنگ شده مانده گردان و آسوده سنگ
 چو از نامداران پالود خوی که سنگ از سر چاه نهاده پی
 ز اسب اندر آمد گو شیر نر زره دامنش را بزد بر کمر
 ۱۲۲۵ ز یزدان زور آفرین زور خواست بزد دست و آن سنگ برداشت راست
 یلنداخت بر پیشه شهر چین بلرزید ازان سنگ روی زمین
 ز نیروی یزدان بکوشید مرد سر چاه بگشاد و آواز کرد
 ز بیژن پرسید و نالید زار که چون بود کارت ید روزگار
 ز گیتی همه نوش بودیت بهر ز دستش چرا بستدی جام زهر
 ۱۲۳۰ چنین گفت بیژن ز تاریک چاه که چون بود بر پهلوان رنج راه
 مرا چون خروش تو آمد بگوش همه زهر گیتی شدم پاک نوش
 بدین سان که بینی مرا خان و مان ز آهن زمین و ز سنگ آسمان
 بکندم دل از این سرای سپنج ز بس درد و سختی و اندوه و رنج

بدو گفت رستم که بر جان تو
 ۱۲۳۵ کنون ای خردمند فرخنده خوی
 بمن بخش گرگین میلاد را
 بدو گفت بیژن که ای یار من
 ندانی تو ای مهتر شیر مرد
 گر آید برو بر جهان بین من
 ۱۲۴۰ بدو گفت رستم که گر بد خوئی
 بمانم ترا بسته در چاه پای
 چو گفتار رستم رسیدش بگوش
 بد پاسخ بدو گفت بد بخت من
 ز گرگین چنین بد که بر من رسید
 ۱۲۴۵ کشیدیم و کشتم خوشنود ازوی
 فرو هشت رستم بزدان کند
 برهنه تن و موی و ناخن دراز
 همه تن پر از خون و رخسار زرد
 خروشید رستم چو او را بدید
 ۱۲۵۰ بزد دست و بگسست زنجیر و بند
 سوی خانه رفتند از آن چاهسار
 پر از غم دل و جان هر دو جوان
 تهمتن بفرمود شستن سرش
 از آن پس چو گرگین بنزدیک اوی
 ۱۲۵۵ از کردار بد پوزش آورد پیش
 دل بیژن از کیش آمد براه

بیخشد بخشنده یزدان تو
 مرا مانده از تو یکی آرزوی
 ز دل دور کن کین و بیداد را
 چه دانی که چون بود پیکار من
 که گرگین میلاد با من چه کرد
 بدو رستخیز آید از کین من
 بسازی و گفتار من نشنوی
 باسب اندر آیم شوم باز جای
 از آن تنگ زندان برآمد خروش
 ز گردان و از دوده و انجمن
 بدین روز نیزم بیاید کشید
 ز کینه دل من یاسود ازوی
 برآوردش از چاه با پای بند
 گدازنده از درد و رنج و نیاز
 از آن بند و زنجیر زنگار خورد
 همه تن در آهن شده ناپدید
 جدا کرد ازو حلقه و پای بند
 یکدست بیژن بدیگر زوار
 همی یاد کردند بر پهلوان
 یکی جامه پوشید نو در برش
 بیامد بمالید بر خاک روی
 به پیچید از آن خام گفتار خویش
 مکافات نآورد پیش گناه

شتر بار کردند و اسبان به زین
نشست از بر رخس و نام آوران
گسی کرد بار و ییاراست کار
۱۲۶۰ بشد با بنه اشکش تیز هوش
به پیش اندرون کاروان بنه
به بیژن بفرمود رستم که شو
که من امشب از کین افراسیاب
یکی کار سازم کنون بر درش
۱۲۶۵ کنم خواب نوشین برو بر تباه
تو رو با منیره که من رستخیز
بسی رنج دیدی تو از بند و چاه
چو بیژن ز رستم شنید این سخن
چنین گفت بیژن منم پیش رو
۱۲۷۰ همانا تو دانی که من بیژنم
که پیچانم از رنج زندان و بند

«رستخیز کردن رستم در ایوان افراسیاب»

برفتند با رستم این هفت گرد
عنان را فکندند بر پیش زین
بشد تا به درگاه افراسیاب
۱۲۷۵ نزد دست و بگست مسمار و بند
بر آمد زهر سوده و دار و گیر
سرانرا همه سر جدا شد ز تن
ز دهلیز او رستم آواز داد
بنه اشکش تیز هوش را سپرد
کشیدند گردان همه تیغ کین
بهنگام آسایش و گاه خواب
چو شیر ژیان خویشان را فکند
درخشیدن تیغ و باران تیر
پراز خاک چنگ و پراز خون دهن
که خواب خوش برتونا خوش بود

بخفتی تو بر گاه و بیژن بچاه
 ۱۲۸۰ منم رستم زابلی پور زال
 شکستم در و بند و زندان تو
 رها شد سر و پای بیژن ز بند
 ترا رزم و کین سیاوخش بس
 که بر جان بیژن بکردی شتاب
 ۱۲۸۵ چنین هم بر آورد بیژن خروش
 بیندیش از آن تخت و فرخنده جای
 همی رزم جستم بسان پلنگ
 کنونم گشاده بهامون بین
 چو افراسیاب این خزنها شنید
 ۱۲۹۰ بزد بانگ در خانه افراسیاب
 بر ایشان ز هر سو بگیرید راه
 ز لشکر هر آنکس که آنجا شدند
 ز هر سو خروش تکاپوی خاست
 هر آنکس که آمد ز ترکان براه
 ۱۲۹۵ گرفتند بر کینه جستن شتاب
 بکاخ اندر آمد خداوند رخس
 - پر پیهرگان سپید پرست
 گرانمایه اسبان به زین خدنگ
 ز ایوان سالار بستند بار
 ۱۳۰۰ ز هر سه تاخت اسبان بزور
 چنان رنجه شد رستم از رنج راه

مگر باره دیدی ز آهن براه
 نه هنگام خوابست و گاه نهال
 که سنگ گران بد نگهبان تو
 بداماد بر کس نیارد گزند
 درین دشت گرد پی رخس بس
 دلت خیره بینم همی سر بخواب
 که ای ترک بد گوهر خیره هوش
 مرا بسته در پیش کرده پیا
 مرا دست بستی بکردار سنگ
 که با من نجوید ژیان شیر کین
 همه جامه بر تن ز بس غم درید
 که رزم آوران را بسته است خواب
 که جوید نگین و که جوید کلاه
 همه کشته یا خسته باز آمدند
 ز خون ریختن بر درش جوی خاست
 زمانه تهی کرد ازو جایگاه
 از آن خانه بگریخت افراسیاب
 همه گنج و دینار او کرد پخش
 گرفته همی دست گردان بدست
 نشانده گهر در جناق پلنگ
 به توران نکردند بس روزگار
 بدان تا نفیزد از آن کار شور
 که بر سرش بر رنج بود از کلاه

سواران زبس رنج و اسبان ز تنگ
 به لشکر فرستاد رستم پیام
 که من بیگماتم کزین پس بکین
 ۱۳۰۰ کشتن لشکری سازد افراسیاب
 برفتند یکسر سواران جنگ
 همه نیزه داران زدوده سنان
 نگهبان دیده بر آمد ز دور
 منیژه نشسته بخیمه درون
 ۱۳۱۰ چو رستم بدیدش بدانگونه شاد
 همی داستان زد تهمتن بروی
 مسچنین است رسم سرای سپنج
 گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج

﴿آمدن افراسیاب بجنگ رستم﴾

چو خورشید بر زد سر از کوهسار
 بجوشید شهر و بر آمد خروش
 ۱۳۱۰ بدرگاه افراسیاب آمدند
 همه یکسره جنگ را ساخته
 بزرگان توران گشاده کمر
 همه جنگ را پاک بسته میان
 کز اندازه بگذشت ما را سخن
 ۱۳۲۰ که ما را ازین تنگ تا جاودان
 به ایران بگردان ندانندمان
 بر آشفست مهتر بسان پلنگ
 به پیران بفرمود تا بست کوس
 سواران توران بیستند بار
 تو گفتی همی کر شد از نعره گوش
 کر بستگان بر درش صف زدند
 دل از بوم و از جای پرداخته
 به پیش سپهدار بر خاک سر
 همه دل پر از کین ایرانیان
 چه افکنند باید برین کار بن
 بماند ز کردار بیژن نشان
 زنان کمر بسته خوانندمان
 ازان تنگ را ساز فرمود جنگ
 که بر ما ز ایران همین بس فسوس

بجوشید در شهر توران سپاه
 خروش آمد از بوق و هندی درای
 که روی زمین جز بدریا نماند
 زمین را چه دریای جوشنده دید
 که گیتی سیه شد ز گرد سوار
 همی چنگ را بر فشانیم خاک
 بجوشید خود جامه کارزار
 خروشی چو شیر زیان برکشید
 که روبه چه سنجید بچنگال شیر
 که پیش آمد این روزگار نبرد
 کجا نیزه و گرز و گاو سار
 بدین دشت کینه بیاید کشید
 تهمتن برخش اندر آورد پای
 چو لشکر بد تنگ اندر آمد پدید
 ز هر سو بیستند از آهن سرای
 که از گرد اسبان زمین شد سیاه
 سواران بسیار با او بهم
 زبون داشت آن چنگ را یکسره
 نکران گردان و پشت سپاه
 حصاری ز شمشیر پیش اندرون
 که سالار شان رستم آمد پدید
 سپه را بشوود کردن در خاک
 هوا زیانگون شد زمین ناپدید

بزد نای روئین بدرگاه شاه
 ۱۳۲۵ یلان صف کشیدند پیش سرای
 سپاهی ز توران برین مرز راند
 چو از دیدگاه دیدبان بنگرید
 بر رستم آمد که بیسیج کار
 بدو گفت ما زین نداریم باک
 ۱۳۳۰ بنه با منیژه گسی کرد و بار
 بیالا بر آمد سپه بنگرید
 یکی داستان زد سوار دلیر
 بگردان چنگ آور آواز کرد
 مسکجا تیغ و ژوبین آهن گذار
 ۱۳۳۵ هنرها کنون کرد باید پدید
 بر آمد خروشیدن کر نای
 ازان کوه رستم بهامون کشید
 مسکشیدند لشکر بر آن پهن جای
 کنیارس است رستم یکی رزمگاه
 ۱۳۴۰ ابر میمنه اشکش و گستم
 چون رهام و چون زنگه بر میسره
 خود و بیژن و گیو در قلبگاه
 پس پشت لشکر کمر بیستون
 چو افراسیاب آن سپه را بدید
 ۱۳۴۵ غمی گشت و پوشید خفتان چنگ
 برابر به آیین صنی برکشید

چپ لشکرش را به پیران سپرد سوی میمنه رفت هومان گرد
 بگرسبوز و شیده قلب سپاه سپرد و همیکرد هر سو نگاه
 تهمین همی گشت گرد سپاه از آهن بکردار کوهی سیاه
 ۱۳۵۰ بر انگیخت از جای رستم ستور بیامد بنزدیک سالار تور
 فغان کرد کای ترك شوریده بخت که ننگی تو بر لشکر و تاج و تخت
 ترا چون سواران دل جنگ نیست ز گردان لشکر ترا ننگ نیست
 که چندین به پیش من آئی بکین بمردان و اسپان پیوشی زمین
 چو در جنگ لشکر شود تیز جنگ همه پشت بینم ترا سوی جنگ
 ۱۳۵۰ ز دستان تو نشیدی این داستان که برگوید از گفته باستان
 که شیری ترسد ز يك دشت گور تسابد فراوان ستاره چو هور
 بدرد دل و گوش غرم سترگ اگر بشنود نام چنگال گرگ
 چو اندر هوا باز گسترده پر بترسد ز چنگال او کبک نر
 نه روبه شود ز آزمودن دلیر نه گوران بسایند چنگال شیر
 ۱۳۶۰ چو تو کس سبکسار خسرو مباد چو باشد دهد پادشاهی بیاد
 بدین دشت و هامون تو از دست من رهایی نیابی بجان و بتن
 ﴿شکست یافتن افراسیاب از ایرانیان﴾

چو این گفته بشنید ترك دژم بلرزید و برزد یکی تیز دم
 بر آشفت با نامداران تور که این دشت جنگست یا بزم سور
 بیاید کشیدن بدین کار رنج که بخشم شما را بسی کام و گنج
 ۱۳۶۵ بکوشید و یکباره جنگ آورید جهان بر بد اندیش تنگ آورید
 چو گفتار سالار کردند گوش ز گردان لشکر برآمد خروش
 چنان تیره گون شد ز گرد آفتاب که گفتی جهان غرق گشت اندر آب
 فرو کوفت بر پیل روئینه خم دمیدند شیپور با گاو دم

کشیدند گردان در آن دشت کین
 ز بانگ سواران هر دو گروه
 تو گفتی برآمد همی رستخیز
 یارید بر جوشن و خود و ترگ
 شده روی خورشید تابان بنفش
 بخورشید گفتی براندود قیر
 سرانرا سر از تن همیکرد پخش
 بسان هیونی گسسته مهار
 پراکنده کرد آن سپاه بزرگ
 فرو ریخت از باد و برگشت بخت
 سواران ایران و جنگ آوران
 سرانرا ز خون بر سر افشانید
 جهان را ز اهریمنان شستنت
 جهانرا ز مردی بیای آوردید
 که تا هست گیتی نکردد نهان
 شنیدند ز آنسان بمردی سخن
 ز گرسیوز تیغ زن کینه خواست
 چپ لشکر شاه توران برد
 همی بزمگاه آمدش جای جنگ
 درفش سپدار توران نئون
 دلیران توران همه کشته دید
 یکی اسب آسوده را برنشت
 کر ایرانیان کام و کینه نیافت

ز جوشن یکی باره آهنین
 ۱۳۷۰ بچنید دشت و بتوفید کوه
 درخشان بگرد اندرون تیغ تیز
 همی گرز پولاد همچون تگرگ
 وزان رستمی ازدهافش درفش
 بپوشید روی هوا را به تیر
 ۱۳۷۵ بهر سو که رستم برافکند رخس
 بچنگ اندرون گرز گاو سار
 ز قلب اندر آمد بگردار گرگ
 سران سواران چو برگ درخت
 بگردان چنین گفت کای سروران
 ۱۳۸۰ شتاید بر جنگ و برهم دهید
 که امروز هنگام کین جستنست
 همی زور گردی بجای آوردید
 بکوشید امروز ای سروران
 چو گردان گردنکش از تهمتن
 ۱۳۸۵ برآمد چو باد اشکش از دست راست
 چو گرگین و فرهاد و رهام گرد
 بقلب اندرون بیژن تیز چنگ
 همه رزمگه سر بسر جوی خون
 جهاندار چون بخت برگشته دید
 ۱۳۹۰ بیفکند شمشیر هندی ز دست
 خود و سرکشان سوی توران شتافت

برفت از پیش رستم شیر گیر بیارید بر لشکرش گرز و تیر
 دو فرسنگ چون اژدهای دژم همی مردم آهیخت گفتی بدم
 سواران جنگی ز توران هزار گرفتند زنده پس از کارزار
 ۱۳۹۵ با شکرگه آمد از آن رزمگاه که بخشش کند خواسته بر سپاه
 بیخشید و بر پیل بنهاد بار به پیروزی آمد بر شهریار
 ﴿باز آمدن رستم پیش کی خسرو﴾

چو آگاهی آمد بشاه دلیر که از یدشه پیروز برگشت شیر
 که بیژن شد از بند و زندان رها ز دست بد اندیش نر اژدها
 سپاهی ز توران بهم بر شکست همه کامه دشمنان کرد پست
 ۱۴۰۰ ز شادی پیش جهان آفرین بیامد بمالید رخ بر زمین
 چو گودرز و گیو آگهی یافتند سوی شاه پیروز بشتافتند
 برآمد خروش و بیامد سپاه تیره زنان بر گرفتند راه
 دمنده دمان گاو دم بر درش برآمد خروشیدن از لشکرش
 سیه کرده میدانش اسبان بسم همه شهر آوای روئینه خم
 ۱۴۰۵ اگر ازان سواران دمان و دنان بدندان زمین ژنده پیلان کنان
 به پیش سپاه اندرون بوق و کوس درفش از پس پشت گودرز و طوس
 بیک دست بر بسته شیر و پلنگ بزنجیر و دیگر سواران جنگ

جز از مغز مردم و را که بود
 تو گفتی که با باد همراه گشت
 به پیش جهاندار رفتش نخست
 خداوند کیوان و هم اختران
 ازو نیست گردد بدریا نهنگ
 خداوند رخس و خداوند دد
 تو کردی دل و چشم بدخواه کور
 بفرمود تا اسب و تاج و گهر
 ز اندک و بسیار وز تار و پود

همی رخس رخشنده را ره نبود
 و زانجا چو شیر زیان باز گشت
 چو آمد بلشکر مر و تن بشست
 چنین گفت کای برتر برتران
 مرا آرا که تو یار باشی بجنگ
 خداوند نیک و خداوند بد
 تو دادی مرا این بنده را فرو زور
 ز حاکم پرستان بر آورد سر
 دگر خواسته هر چه آورده بود

پذیره سوی پهلوان سپاه بدین گونه فرمود پیروز شاه
 برفتند لشکر گروهها گروه زمین شد ز گردان بگردار کوه
 ۱۴۱۰ چو آمد بدیدار از انبوه نیو پیاده شد از اسب گودرز و گیو
 بدین سان بزرگان ایران سپاه پیاده برفتند یکسر براه
 از اسب اندر آمد جهان پهلوان پرستش نمودند پیر و جوان
 برو آفرین کرد گودرز و گیو که ای نامبردار سالار نیو
 ترا جاودان باد ایزد پناه بکام تو گردنده خورشید و ماه
 ۱۴۱۵ دلیر از تو گردد بهر جای شیر سپهر از تو هرگز مگرداد سیر
 همه بنده کردی تو این دوده را ز تو یاقم پور گم بوده را
 ز درد و غمان رستگان تو ایم به ایران کمر بستگان تو ایم
 بر اسبان نشستند یکسر مهان گرازان بدرگاه شاه جهان
 چو نزدیک شهر جهاندار شاه فراز آمد آن گرد لشکر پناه
 ۱۴۲۰ پذیره شدش شهریار جهان نگهدار گردان و تاج مهان
 چو رستم بفر جهاندار شاه نگه کرد کامد پذیره براه
 پیاده شد از اسب و بردش نماز غمی گشت از رنج و راه دراز
 جهاندار خسرو گرفتش پیر که ای پشت مردی و جان هنر
 بخورشید ماند همه کار تو بگیتی پراکنده کردار تو
 ۱۵۲۵ تهمتن سبک دست بیژن گرفت چنان کش ز شاه و پدر بدشکفت
 بیاورد و بسپرد و بر پای خاست چنان پشت خمیده را کرد راست
 وزان پس اسیران توران هزار بیاورد بسته بر شهر بار
 برو آفرین کرد خسرو بمهر که جاوید بادا بکامت سپهر
 توئی پهلوان مهتری پر هنر همیشه به پیش بدنیها سپهر

همیشه ترا بسته بادا میان

ز تیغ تو خالی بادا جهان

۱۴۳۰ سرت سبز باد و دلت شادمان تن پاک دور از بد بدگمان
 خنک زال کش بگذرد روزگار بماند بگیتی چو تو یادگار
 خجسته بر و بوم زابل که شیر همی پروراند گوان دلیر
 خوشا شهر ایران و فرخ گوان که دارند چون تو یکی پهلوان
 و زین هر سه برتر سر بخت من که چون تو پرستد همی تخت من
 ۱۴۳۵ بخورشید ماند همی کار تو بگیتی پراکنده کردار تو
 توئی تاج ایران و پشت مہان نخواهیم بی تو زمانی جهان
 همان نیمروز از تو خالی مباد که چون تو ندیدست گیتی بیاد
 بگیو آنگی گفت شاه جهان که نیکست با کردگارت نہان
 که بر دست رستم جهان آفرین بتو داد پیروز پور گزین
 ۱۴۴۰ زمین را ببوسید گیو دلیر که گیتی مبادا ز رای تو سیر
 همی آفرین کرد بر شهریار که شادان بزی تا بود روزگار
 برستم سرت جاودان سبز باد دل زال فرخ بدو باد شاد
 سپہدار گودرز ہزمان چنین همی خواند بر ہردوان آفرین
 ﴿جشن آراستن کیخسرو﴾

بفرمود خسرو کہ بنہند خوان بزرگان والا منش را بخوان
 ۱۴۴۵ چو از خوان سالار برخاستند نشستنگہ می بیاراستند
 فروزندہ مجلس و میگسار نوازندہ چنگ با گوشوار
 ہمہ بر سران افسران گران بزر اندرون پیکر از گوہران
 ہمہ رخ چو دیبای رومی برنگ خروشان ز چنگ پریزادہ چنگ
 طبقہای زرین پر از مشک ناب پیش اندرون آبگیر گلاب
 ۱۴۵۰ همی تافت از فر شاہنشہی چو ماہ دو ہفتہ ز سرو سہی
 ہمہ پهلوانان خسرو پرست برفتند از ایوان سالار مست

بشبگیر رستم بیامد بدر کشاده دل و تنگ بسته کمر
 بدستوری باز گشتن بجای همیزد هشیوار با شاه رای
 یکی دست جامه بفرمود شاه گهر بافته با قبا و کلاه
 ۱۴۵۵ یکی جام پر گوهر شاهوار صد اسب و صد اشتر بزین و یار
 دو پنجه پیروی بسته کمر دو پنجه پرستار با طوق زر
 همه پیش شاه جهان کدخدای بیاورده و کرده یکسر پای
 همه رستم زابلی را سپرد زمین را بیوسید و برجست گرد
 بسر بر نهاد آن کلاه کیان بیست آن کیانی کمر بر میان
 ۱۴۶۱ ابر شاه کرد آفرین و برفت ره سیستان را بسیچید تفت
 بزرگان که بودند با او بهم برنج و بختک و بشادی و غم
 بر انداز شان يك يك هدیه داد از ایوان خسرو برفتند شاد
 چو از کار رستم پیرداخت شاه بآرام بنشست در پیشگاه
 بفرمود تا بیژن آمد به پیش سخن گفت از رنج و تیار خویش
 ۱۴۶۵ از آن تنگ زندان و آن کارزار فراوان سخن راند با شهریار
 همان گردش روزگاران بد همه داستان پیش خسرو بزد
 بیچید و بخشایش آورد سخت ز درد و غم دخت گم بوده بخت
 بفرمود صد جامه دیبای روم هفتامه پیکرش گوهر و زرش بوم
 یکی تاج و ده بدره دینار نیز پرستنده و فرش و هرگونه چیز
 ۱۴۷۰ به بیژن بفرمود کاین خواسته میر پیش دخت روان کاسته
 برنجش مفرسای و سردش مگوی نگر تا چه آوردی او را بروی
 تو با او جهان را بشادی گذار نگه کن برین گردش روزگار
 یکی را برآرد به چرخ بلند ز تیار و دردش کند بی گزند
 وز انجاش گردون برد سوی خاک همه جای ترس است و تیار و باک

۱۴۷۰ هم آنرا که پرورد در بر بناز در افکند خیره بچاه نیاز
 یکی را ز چاه آورد سوی گاه نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه
 جهان راز کردار بدشرم نیست کسی را بنزدیکش آزم نیست
 همیشه بهر نیک و بد دسترس و لیکن نجوید خود آرام کس
 چنین است کار سپنجی سرای بد و نیک را او بود رهنمای
 ۱۴۸۰ ز بهر درم تا نباشی بدرد بی آزار بهتر دل راد مرد
 ز بهر درم تند و بدخو مباش تو باید که باشی درم گو مباش
 کسی کو بگنج و درم ننگرد همه روز او بر خوشی بگذرد
 تمامی بگفتم من این داستان بدان سان که بشنیدم از باستان
 چو از کار بیژن بهپرداختم زگودرز و پیران سخن ساختم
 ۱۴۸۰ بگویم ز کین سیاوخش نیز نمانم ازو هیچ ناگفته چیز

✽ کنون برشگفتی یکی داستان ✽

✽ به پیوندم از گفته باستان ✽



Portions of Firdawsi's *Shāhnāma*, the greatest classical Persian epic, have been prescribed several times for the various examinations of the University of Bombay. On all such occasions, however, the prescribed portion was not separately available to students in decent editions clearly printed from movable type. They had either to remain contented with badly lithographed copies of the prescribed portions or to go in for the whole of the cumbersome and costly volume of the *Shāhnāma*. Realising the practical difficulties and handicaps of poor Persian students, we have decided this year to put into their hands this reliable edition of the portion prescribed for the B.A. examination of 1938 and 1939.

The text of our edition of the *Dāstān-e-Bīzān wa Manīzā* is based on the latest Persian edition of the *Shāhnāma* by Muḥammad Ramazānī, published at Tehran in 1311 Shamsi. This edition itself, says the editor, was prepared after consulting several earlier ones, such as those of T. Macan (Calcutta), J. Mohl (Paris), Vullers (Leiden), Agha Awliya Sami (Bombay), and Abdul-Muhammad and Amir Bahadur (Tehran). Besides these, a number of manuscripts also were consulted. Such an edition can well claim to give a more reliable and more correct text than others.

Bombay,

SHARAFUDDIN & SONS.

November, 1937.

SOME BOOKS BEARING ON THE DĀSTĀN

1. An English Translation of the Dāstān by Warner brothers, contained in Vol. iii of their translation of the *Shāhnāma* published in 9 vols. by Trubner & Co. Price of the complete set Rs 65-0-0. Price of Vol. iii (or any other Volume) Rs 7-4-0.
2. A Gujarati translation of the *Dāstān* by Katar brothers, contained in their Translation (accompanied by the Persian text transliterated into Gujarati characters), published in 10 vols., Bombay, 1914. *Out of print.*
3. A Persian prose abridgement of the Dāstān, by Tawakkul Beg, published by J. R. Saklatwalla. Price Re. 1-0-0.
4. The Persian edition of the *Shāhnāma*, by Muhammad Ramazani, published in Tehran, in 5 vols. Price Rs 30-0-0.

(Items Nos. 1 and 4 are not stocked by us. They can be procured within 4 to 6 weeks on receipt of half price in advance.)

